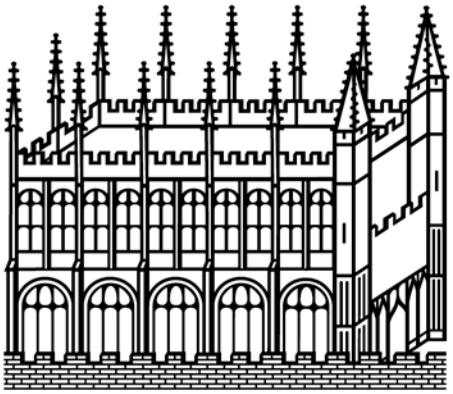


Bodleian Libraries

UNIVERSITY OF OXFORD

This book is part of the collection held by the Bodleian Libraries and scanned by Google, Inc. for the Google Books Library Project.

For more information see:

http://www.bodleian.ox.ac.uk/dbooks



This work is licensed under a Creative Commons Attribution-NonCommercial-ShareAlike 2.0 UK: England & Wales (CC BY-NC-SA 2.0) licence.

49 C 149



رموز العارفین

رموز العارفین من قول قدما	رقمت لانبساط قلوب ندما

ہر کہ شرک دارد از سر توحید محروم است و ہر کہ از شرک بپرہیزد از لذت توحید محروم است ہرگز بعلم خویش کسی بخدا نرسید و ہر کہ بعلم خویش نرسید ہرگز بنہایت نرسید ہر کہ محجوب است از خدا دور است و ہر کہ محجوب نیست از سر معنی دور ست ہر کہ بی خداست غافل است و تا بی خدا نباشد عارف نباشد ہر کہ قدم بر نیستی زد شرک است و تا کہ نیست نگردد عارف نباشد ہر کہ خود را خداداند کافر است و تا کہ خود را خداند از کفر برنمی آید ہر کہ از راہ گمراہ است ہرگز بمقام نرسد و تا کہ گمراہ نگردد بمقام نرسد ہر کہ دم آشنائی زند اغیار رہد و تا کہ اغیار نگردد دیدار نگردد ہر کہ خلق را بی خالق بیند ناقص است و اگر خلق را با خالق بیند مشرک و اگر بیرون خود داند مردود است ہر کہ مراد دارد نامراد است و تا کہ مراد نباشد بمراد نرسد

این معمای عارفان بیخود	ہر کہ فہمید عارف العرفاست

خاتمۃ الطبع للہ الحمد کہ درین ایام فرخندہ فرجام دیباچہ صحیفہ عرفان خاتمہ کلام خوشگویان جلوہ اسرار مکتوم بہ **خیال بیخودی** موسوم من تصنیف منیف و ترصیف لطیف سالک مسالک عرفان کاشف رموز پنہان **منشی سیتل سنگھ صاحب** متخلص بہ بیخود باہتمام ممدوح کارفرمای مرجع و مآب خاص و عام مبدع جود و مخزع کرم عالی حوصلہ والاہمم غازہ غدار غدار قدردانی روشن چراغ بزم مہربانی دبیر خیر عطارد نظیر **منشی نول کشور** رہر ضمیر در مطبع او دو اخبار چہاردہم جون ۱۸۷۱ء مطابق ربیع الاول ۱۲۸۸ ہجری طبع پذیر گردید و مقبول طبع صغیر و کبیر گردید فقط

وبا بقای ذاتش تجلی ذاتی الهی را شاید وحضرت انسان با وجود
تغیر احوال والم فقدان مطلوب وعیش وجدان مرغوب وتقرر خدائی
از برای خود ودیگران بمکاره موهومه در مظهر عبودیت گرفتار است
وباعتبار جامعیّت با سایر مظاهر بکمال درجهٔ الوهیت آشکار وصورت
آدم برزخ اکبر است یعنی احدی از مخلوقات میان خود وحق
فرق نکرده است مگر آدم واین عجب برزخی است که هرگاه موحّد
باشد وخود را شناسد محجوب الخلق گردد یعنی حق را بیند وخلق را
نه بیند وچون متشرع شود محجوب الحق گردد که حق را نه بیند وخلق را
بیند وچون محقق باشد هر دو را بیند که صفات وجود را خلق داند
وذاتش را حق وچون مجذوب الطرفین گردد هر دو را نه بیند ومتحیر شود

تمام شد شرح اسماء سبعه

مخفی نماند که هرچند ظهور را نیمه آثار وصفات که مقتضای اسمای متبرکه است
در کون جامع یعنی حضرت انسان بوجه اتم واکمل عیان وبهمین جهت
اشرف المخلوق وخلیفة الرحمان لکن چون متعلق آثار اسماء متبرکه در هیچک
زمان ومکان نیست ظهور آثار این اسما بحسب تفاوت استعداد ومواد ار هر جا هویدا است

مثنوی

آثار باری هر جا هویدا | غیرش نباشد پنهان وپیدا
وهمت حجابی بر دیدهٔ تو | بیچون چه دانی ناگشته شیدا

از تقدیر و نامش **سمیع** است از آنکه کار سمیع انفعال قوت سامعه وی از کیفیات
صوت متکلم باشد علی هذا القیاس بملاحظه تغیر جزئیات عالم صاف مفهوم میشود که هیچ
در چیز دیگر اثر میکند بطوری که سوای صوت بگوش سامع رسد و سامع ازان منفعل
گردد و ظاهرا اثار تاثیر و تاثر هویدا نباشد همچنین از استحالات عناصر و انقلابات
سوالید در هر آن پیداست که از تاثیر همدیگر منفعل می شود و نامش **بصیر** است از آنکه
کار بصر ادراک جسم مقابل باشد و چون هر چیزی که هست وجود باوی و ساز است یعنی
چیزی نباشد که وجود و پیدائی بیند حاصل آنکه این جسم ظاهر ظاهر بین است و از باطن
اشیا آگهی ندارد و وجود در ظاهر اشیا همچنان است که در باطن وی چه ظاهر و باطن
هر دو وجود است و نامش **کلیم** است و این عجب نام است از آنکه هر طرف که نگاه
افتد عدم نخواهد بود مگر وجود پس وجود را هر طرف که میجوئید و ندا کنید جواب دهد
که حاضرم بلکه بهمین اعتبار سمیع هم باشد یعنی آواز و تلاش و طلب شما را استماع میکند
از هر طرف و جواب میدهد از هر طرف که حاضرم بلکه بهمین ملاحظه بصیر هم باشد که هر طرف
متوجه شوید شما را می بیند یعنی هر چیز را خواهید یافت چار چشمی شما
با وجود است نه با عدم حتی که چون فرض کرده شود که اگر هیچ نمی بود باز
چه می بود آخر عدم رو پوش کرده و وجود چار چشمی کند و وجود مطلق
در صورت کواکب و عناصر و جمادات و نباتات بسبب لاشعوری از عیش
و الم سعر ابا شد و تغیرات صفاتش شان عبودت و از بقای ذاتش شان
الوهیت انکار باشد و در صورت حیوانات بفقدان مطلوب گریان و بعکس
آن فرحان باشد و با وجود تغیر احوال بملاحظه عیش و الم تجلی عبودت بنماید

شرح ام الاسماء

واضح باد که اختلاف آثار تابع اختلاف صور باشد و اختلاف صور تابع نفس الرحمن و نفس الرحمن بمقتضای آنکه وجود مطلق در هر آن بر یک صورت نباشد و در یک آن از رنگی بر نگ دیگر گراید کانه فی لبس جدید و لبس جدید باعث عدم تناهی لباس بود و عدم تناهی لباس سبب عدم تناهی مدت بقای صاحب لباس باشد و لبس لباس عبارت از قیود و تعینات است و ضرورت قیود و تعینات بمقتضای اسمای سبعه بود چنانکه نامش حی است و حیاتش از خلع و لبس مستمر پیدا است از آنکه در هر آن حرکت آثاریه که دلیل حیات است بوجود دارد و نامش علیم است نیابر آنکه حقیقت علم زائد بر ذات عالم نباشد و نه داخل در حقیقتش لیکن کیفیتی است متعلق بعقل وی که بموجب آن عمل بنماید همچنین در وجود مطلق اعیان ثابته یعنی اقتضای ذاتش بظهور آثار لازم است که بموجب آن در هر آن اثری جدید آشکارا برمیگردد و متوهم میشود که گویا صانعی در هر زمان موافق علم خود کار عالم سر انجام میدهد مثلاً در رطوبت بیضه طاؤس اقتضائی و قابلیتی است که در هر آن از وی اثری نمایان گشته نقشهای رنگارنگ پیدا سازد و متوهم گردد که برای این بیضه مدبری دیگر هست که بموجب علم و حساب خویش این نقشها کشیده و لیس کذلک و نامش مرید است که از ازل تا ابد با وجود لبس جدید در هر آن آماده و مستعد لباس پوشی باشد و نامش قدیر است از آنکه در حالی که لباس اسدی باشد در همان حال بلباس غزالی نیاید و با لعلیس و اختلاف صور نیز منشاء اختلاف مقادیر شان باشد و اختلاف مقادیر عبارت

فکل عقد علیه شخص یحله من سواه عقد پس هر گرهی یعنی اعتقاد
تست که بران اعتقاد شخص است و میکشاید آن عقد دیگر یعنی هر کس عقیده دارد
که عقیدهٔ دیگری آنرا فتح میکند مثلاً هرگاه خود را عبد الهی یکی تو باشی و دیگری حق
و هرگاه خود را صورت حق دانستی تو از میان برخاستی و هرگاه مجموع عالم را صورت
حق دانستی کثرت از میان برخاست و هرگاه نظر بقیود انداختی رب از میان برخاست

فلم یبق الا الحق لم یبق کائن پس باقی نماند موجودی یعنی هرگاه ملاحظهٔ
این کثرت نمائی و بدانی که چیست بیابی که کثرت مطلقا نیست مگر در ذهن چون کثرت
بحر از امواج و کثرت شجر از شاخها و کثرت آثار از تعدد ذاتها و کثرت زید بتعداد
عروق و شرائین و اعظام و اشعار پس این کثرت موسومه اعتباریه همچنان باشد
که در سر که کوزها پیدا شوند و هر کدام با خود ها مغایر و سر که را نیز زائد غیر و ذوات
خود شمارند و در حقیقت هیچ فرق نیست مگر باختلاف اعراض لهذا قلم یبق الا الحق گفت
یعنی باقی نماند مگر حق و باقی نماند کائن یعنی موجودی دیگر با وی **فما ثم**
موصول و ما ثم بائن پس نیست آنجا اثری پیوسته و نیست آنجا چیزی
جدا مثلاً زید و عمرو بکر متحد باشند در انسانیت و فیل و فرس و شجر بائن در
نوعیت پس بملاحظهٔ رفع قیود نه موصول ماند نه بائن **بذا اخبر برهان**
العیان فما اری بعینی الا عینه ازا عائن
بر آی این معنی آمده است دلیل عیان یعنی به لیل کشف و شهود
ثابت شده است پس نمی بینم بهر دو چشم خود مگر ذات او را هرگاه آشکار است ذات او فقط

تمت

و از همین عالم آثار مخالفه ظاهر است پس عالم خدمتگار رب باشد یعنی هرچه بینی از عالم
بینی وجود مطلق در هجوم عالم چنان مستور گشته که گویا وجودی ندارد و کما قال مولوی روم
ره تو وجود مطلقی فانی نما باز نیفرماید که ای عالم انت رب یعنی تو ربّ هستی
و آنچنان باشد که اگر این صور نوعیه و شخصیه نباشند پس وجود مطلق یافته نشود
چه صورتش همین است پس گوید ای عالم پیدا کننده وجود مطلق توئی **لِمَنْ لَهُ**
فِیهِ أَنْتَ عَبْدٌ برای آنکه برای او در وی هستی تو عبد مطلبش ان که در آن
چیزی که تو در وی و برای وی عبد هستی برای همان کس تو ربّ یعنی ای
عالم تو ظاهر وجود مطلق هستی و تو در وجود مطلق یافته می شوی و برای وجود
مطلق تو عبد هستی و هم در ان حال تو ربّ وجوب مطلق هستی که بسبب تو وجوب
یافته می شود اگر تو نبودی وجود مطلق نمی بود چه شمس و دریا و نار و برف
بی نور و موج و حرارت و برودت اصلا نباشند **وَأَنْتَ رَبٌّ أَنْتَ**
عَبْدٌ و تو رب هستی و عبد و الا عبد را مقدم کرد بر رب و انجا ربّ را مقدم کرد
است بر عبد مطلبش آنکه ای عالم وجود مطلق توئی و بواسطه او هم عبد شده
لِمَنْ لَهُ فِی الْخِطَابِ عَهْدٌ برای آن کس که برای او در سوال چنان
کرده چون پرسیده شد که اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ جواب دادی که بلی و عهد کردی بر بوبیت حق
و عبودیت خود پس با کسی که عهد کرده پس برای او عبد هستی و حال آنکه برای او رب
هستی خلاصه آنکه ظاهر حق من وجه عبد باطن باشد و من وجه رب باطن و باطن حق من
وجه رب ظاهر باشد و من وجه عبد ظاهر چنانچه رنگ و بوی گل کمال باطنش ظاهر میکنند پس
رنگ و بو رب باشد برای گل و اگر گل نباشد رنگ و بو از کجا آمد باین اعتبار گل رب شد

مشکون ازان هر چهار را اگر تامل کرده شود که این صورت طاوسی احاطه کرده است عناصر اربعه را که در دست پس به شکل طاوسی محیط باشند و عناصر محاط و اگر ملحوظ کرده شود که این صورت طاوسی بشکل همان عناصر اربعه هست چیزی دیگر نیست پس درینصورت احاطه امری است اعتباری و محیط و محاط شی واحد است که باختلاف اعراض ریوش و منقار متخیل گردد و چون چنین دیده و چه ظاهر و باطن بداند دران حال از ظهر حق بوجه حق ناظر باشند و رو و پشت یکسان گردد و بلکه رو از پشت پیدا نشود بلکه همان پشت رو گردد و ایما تولوا فثم وجه الله ظاهر شود **وَلَا تَنْظُرْ اِلَى الْخَلْقِ وَتَكْسُوهُ سَوْىَ الْحَقِّ** و نظر مکن سوی خلق در حالی که کسوت وی او را سوای حق یعنی هرگاه خلق را به بینی از اکسوت حق بدان خلاصه آنکه حق را غیر خلق ببین و خلق را غیر حق **وَنَزِّهْهُ وَشَبِّهْهُ وَقُمْ فِي مَقْعَدِ الصِّدْقِ** و منزه کن از او و تشبیه کن از او و قایم باش در صدق مجلس یعنی بعد ملاحظه خلق و حق در تشبیه و تنزیه اختیار ست **وَلُنْ فِي الْجَمْعِ اِنْ شِئْتَ فَفِي الْفَرْقِ** اگر خواهی جمع کنی میان تشبیه و تنزیه و اگر خواهی ملاحظه تشبیه و تنزیه جدا جدا نمائی **فَاَنْتَ عَبْدٌ وَاَنْتَ رَبٌّ** پس تو عبد هستی و تو رب هستی یعنی من وجه رب و من وجه عبدی خلاصه آنکه عبد عبارت از ظاهر حق باشد و حق عبارت از باطن عبد لهذا خطاب بعالم کرده میگوید که ای عالم انت عبد یعنی از وجود مطلق اثری بوجد انه کردی بگر بوسیله صور نوعیه شخصیه و چین صور را عالم نامند

پس نظر میندار از سوی حق هرگاه عاری میکنی تو وی را از خلق یعنی اگر بجوئی
تو خدا را که خالی باشد از خلق اصلا نخواهی یافت چرا که اینچنین خدا در واقع
نیست چه موجود یا فلکی یا عنصری یا مرکب از عناصر و از جواهر و اعراض از مجردات
یا مادیات همه را علی سبیل الاطلاق عالم نامند از انکه برای ذات حق عالم است
و ذات باری همیشه دلق پوشش باشد پس آنرا از دلق یعنی خلق عریان نموده
چه طور خواهی دید بلکه چون دلق طاؤس است که هرچند اجزایش از وی منفصل
گردد دیگری بجایش بر آید پس طاؤس را از ین خلق که بانقش و نگار باخود
دارد معرا نموده مجرد الا طاؤسیت او نخواهد ماند و قس علی هذا ظاهر اشیا
برای باطنش خلق باشد چه ظاهر مشتق است از ظهر و باطن از بطن پس
هرچه ظاهر است پشت آن چیز است و انچه باطن بطن آن و ظهر از بطن جدا نباشد
انبعالم ظهر حق باشد و حق بطن عالم فهو الظاهر و هو الباطن و هرگاه وجه ای
ظاهر دریابند که این ظاهر چه طور رشد صاف هوید اگردد و که ظاهر چیزی بعینه
باطن چیز دیگر باشد مثلا در محلی که ظاهر ماهی است بعینه همان باطن آب
و جائیکه ظاهر آب است همان باطن هوا پس ظاهر طاؤس باطن هوا است و باطن
طاؤس ظاهر هوا مثلا هوائی که در خارج است محیط باشد برای شکل طاؤس
و طاؤس محاط وی بود و هوائیکه در جوف بطن طاؤس است محاط بطن
طاؤس بلکه در هر جزو طاؤس هوا باشد که شکل طاؤسی آنرا احاطه کرده
و همان هوا است که بشکل طاؤسی بر آمده و کذلک انیکه در شکل طاؤس است
تاثیر ابی و ناری که در دست مرد احد محاط شکل طاؤسی بود و شکل طاؤسی

همچنین باطن خلق که هیولی باشد کسی نمی بیند و نظر بصورتش دارد و لهذا
میگوید که حق را غذای خلق بدان چه قوام خلق از حق است **فاعطیناه**
مایمدّ و به فینا و اعطانا پس دادیم خدا را انچه موجود میشود از خدا
در ما و عطا کرده است خدا آن چیز را مراد ش آنکه انچه آثار ماست میگوئیم گویا
او میگوید که این آثار تست و من میگویم که آثار تست و این مقام عجب است
فصار الامر مقسوما بایّاه و ایّانا پس گردید یک کار قسمت کرده
شده او را و ما را یعنی همین یک وجود گاهی منسوب بوی میگردد و گاهی بما
بلکه بشراکت ماواوست **فاحیاه الذی یدری بقلبی حین**
احییانا پس زنده کرده است او را آن چیز که دریافت میکند در دل من
در هنگامی که زنده کرده است او ما را خلاصه آنکه هنگامی که خدا در دل ما شعوری
و ادراکی داد که خود ها را اندیدیم و او را دیدیم پس دران حال همان ادراک
ما او را زنده کرد یعنی دانست که غیر او نیست و نبود و نخواهد شد **و لنا فیه**
اکوان انا و احیانا و ازمانا و هستیم ما در ذات حق اکوان و اعیان
و ازمان خلاصه آنکه هجوم کون از صور انواع حقائق مختلفه و زمان و ساعات
و غیرها در وست ای اینهمه آثار اوست که آن آثار عبارت از ماست و
لیس بدائم فینا ولکن ذاک احیانا و نیست این ادراک
همیشه مگر در بعض اوقات یعنی هجوم اوهام کثرت بار بار نظر بخلق می اندازد بلکه
اکثر و لکن انچه در اشعار مرقومه گفتم بعض وقت در او ادراک بی آید فقط
فص اسمعیلی فلا تنظر الی الحق و تعریته عن الخلق

چه او صورت عالم است **فَاَنَا اَعْبُدُ حَقًّا وَاِنَّ اللّٰهَ مَوْلَانَا فَاَنَا**
سببیه است یعنی ازان سبب که ما بدرستی که عبادت میکنیم خدا را او هر آئینه
خدا مولای ماست و ما خادم او ای بمنزله اعضای او و اعضای زید زید است و زید محتاج
اعضای چونیش بصدور افعال **وَاَنَا عَيْنُهُ فَاَعْلَمْ اِذَا مَا قُلْتُ**
اِنْسَانًا و هر آئینه ما ذات او هستیم پس بدان این سخن را هرگاه گفتیم انسان را
خلاصه آنکه هرگاه تمام عالم را یک انسان کبیر گفتیم ما جسم او هستیم قلت بمعنی
گفته شدیم ماضی مجهول درست باشد **فَلَا تَحْجُبْ بِالْاِنْسَانِ فَقَدْ**
اَعْطَاكَ بُرْهَانًا پس محجوب مشو از باعث انسان پس هر آئینه عطا کرد
ترا برهان خلاصه آنکه خود را در حجاب دهم میندار که عبد چیزی دیگر است و خدا
شئی دیگر چرا که حقتعالی ترا برهان داده است یعنی تو انسانی و مربوبک خدا
خدا باشد **بِهٖ غَيْرٌ فَكُنْ حَقًّا وَكُنْ خَلْقًا تَكُنْ بِاللّٰهِ رَحْمَانًا** ای باش
خدا و باش خلق خواهی شد باعث خدا رحم کننده یعنی بلاحظه اطلاق خدا
باش و بنظر قیود خلق هرگاه که این حال بر تو آشکارا گردد از باعث تو بر دیگران
فایده شود پس تو برای دیگران رحمان باشی **وَغَذٰى خَلْقَهُ مِنْهُ تَكُنْ**
رَوْحًا وَرَيْحَانًا و غذا بده خلق خدا را از خدا خواهی شد عطر و ریحان یار و
یار احت و ریحان برای دیگران مراد شش آنکه طوری که معتقدی غذا میکند
چیزیرا بعده آن چیز جزو بدن میشود ظاهر آن معتقدی معلوم میباشد
و غذا در بدنش مخفی لیکن در حقیقت غذا همان معتقدی است و بالعکس چیز غذا
بشکل نمایان شده اگرچه قوام معتقدی بغذا است لیکن غذا را کسی نمی بیند

پس برای حق کدام صورت بود و اگر این صورت حق است پس ما سوای
آن صورت چیز دیگر نباشیم و این نحن که میگوییم برای اوست یعنی او هرگاه
میخواهد که نحن گوید از ما میگوید یا ندحاصل اینکه نحن از حق صادر نشود مگر بواسطهٔ
ما لهذا از زبان او نیم خلاصه مطلب هر دو مصراع آنکه ما صورت او هستیم بدین
اعتبار ما برای او هستیم و چون در نیصورت کثرت تعینات هویدا است باین
طور ما برای خود هستیم و نیز بنا بر ظهور هستی او بطوری که وجود ما از ما آشکارا
است همین طور وجود حق از ما ظاهر فقط **فلی وجهان هو وانا ولیس له**
انا بانا پس برای ما دو جه است یکی آنکه هو باشیم و دیگر انا یعنی بنظر وحدت
ما که صورت حق ایم هو باشیم و بنظر کثرت که عالم ایم انا و نسبت حق را دیگر انا
بجز ما **ولکن فی مظهره فنحن له بمثل انا** ولکن در بیان مانظهر
اوست پس ما برای او هستیم مانند ظرف مطلب آنکه هوائی که در ظرف باشد
نظر بر ظرف آن هوا مقید است و بلا ملاحظهٔ ظرف قیدی ندارد همین طور
وجود مطلق هر جا هست در تعینات یافته می شود اگرچه در حقیقت در تعینات
نیست یعنی هرگاه حق را کسی بجوید در تعینات خواهد یافت پس ما مظهر او هستیم مثل
ظرف و او مظروف و هر دو یکی است فقط **فص عیسوی فلولاه**
ولولانا لما کان الذی کانا پس اگر نمی بودی خدا و نمی بودیم
ما هر آئینه نمی بود آن چیزی که هست یعنی او مثل هیولی باشد و ما مانند صورت
و وجه آن صورت مستلزم وجدان هیولی باشد و بالعکس همین طور ملازمت
میان ما و اوست اگر او نمی بود عالم نمی بود و اگر عالم نمی بود او هم نمی بود

وآن کلام اینکه **ما خلقت الجنّ والإنس الا لیعبدون** ای لیعرفون جن وانس را بابر شراف ذکر کرد والا مراد از عالم است وظاهر است که عبادت بدون خلق که کند پس مقصد حق بدون خلق بر نمی آید **وحقّق فی مقصده** عجب مقام است که مقصد حق از ما می بر آید یعنی حق بصورت خود که عالم است محتاج ظهور آثار نیست **فنحن له کما ثبت اولتنا ونحن لنا** پس ما برای او هستیم چنانچه ثابت میکند دلائل گشفیه ما و ما برای خود ها هستیم یعنی همین مدلول نحن برای حق باشد و همین برای ما مطلب اینکه بطوری که ما خود ها را به نحن اشاره میکنم همچنین رب نیز خود را بنحن اشاره میکند واشاره بنحن همین یک اشاره است که باعتباری آن نحن از حق باشد و باعتباری از ما یعنی همین نحن گفتن ما نحن گفتن حق باشد و برای حق نحن خاص نیست که سوای این نحن ما باشد پس هرگاه ما نحن گفتیم ما نگفتیم بلکه حق گفته است چرا که بنظر تفصیل که بهجوم عوارض متکثره از قیود و شیون هویدا گشته ما بر کدام انکه گر ممتاز ایم و میگوئیم که نحن و این نحن عبارت از عالم بود و چون عالم صورت حق است پس نحن گفتن صورت حق از طرف حق باشد و این نحن مشترک باشد میان ما وحق باعتباری و باعتباری و باعتبار تحقق از طرف حق باشد و هو الحق **ولیس له سوی کونی فنحن له کنحن بنا** نیست برای وی بجز هستی من پس ما برای وی هستیم چنانکه ما از خود هستیم یعنی همین وجود ما وجود اوست سوای وجود ما برای حق وجود دیگر نیست چرا که ما صورت حق باشیم وسوای این صورت صورت دیگر برای او نیست بالفرض اگر این صورت ما

است شاید انیعالم متکثره غیر حق باشد پس همین ملاحظه انکار باشد بعده که ملاحظه
میکنم که صورت شی عین شی باشد پس این کثرت که صورت عالم است در حقیقت
صورت حق است بعد انکار باز می شناسم او را و گواهی میدهم بر وحدت او
فَإِنِّي بِالْغِنَا وَأَنَا أُسَاعِدُهُ وَأَسْعَدُهُ پس کجاست باغنا در حالی
که اعانت میکنم او را و مدد نمایم وی را میگوید که ذات حق از کجا استغنا خواهد
داشت یعنی اگر ذات حق خواهد که مظهر آثار مختلفه شود در حالت بساطت ممکن
نیست چه اجزای بسیط هر واحد یکسان است در هویت و ماهیت مختلف
نباشد که یکی بر دیگری مؤثر گردد و فعل و انفعال که مقتضای آثار مختلفه
است بظهور آید پس در اظهار آثار خویش ذات حق مفتقر صور مختلفه گردید اگر ذات
حق بالفرض که منشاء آثار مختلفه نمی بود دانندهٔ این مفهوم کرام می بود چرا که
اینقدر دانستن که در ذات من اختلاف آثار نیست انهم مقتضای ترکیب است
چو در ذات اقتضای اظهار آثار مختلفه است پس ظهور آن بدون عالم نخواهد شد
و آن عبارت از ماست **لِذَاكَ الْحَقُّ أَوْجَدَنِي فَاعْلَمْهُ وَاوْجِدْهُ**
برای همین کار حق ایجاد کرد مرا پس میدانم ویرا و ایجاد میکنم او را یعنی بهمین
احتیاج موجود کرد حق مرا بذات خود یعنی ذات خود را بصورت ما هویدا کرد
که ما مظهر آثار وی باشیم پس میدانم او را که ما چه باشیم و او که باشد و چون
اینقدر بدانیم که ایجاد یعنی موجود میکنیم حق را که همان یکذات بسیط است
و ما بجز لفظ نباشیم در انحال ما او را موجود کرده باشیم **بِذَا جَاءَ الْحَدِيثُ**
لَنَا وَحَقٌّ فِي مَقْصُودُهُ بهمین سبب آمده است کلام الله برای ما

باشد در جمیع آثار مثلاً از صورت اسد سوای آثار اسدیه هویدا نگردد پس
اگر تمام عالم صورت اسد باشد آثار آهو و گوسفند هم بطور ظاهر شود و آثار اسدیه
بر هیچ چیز ظاهر نگردد و اگر نباتات نباشد تغذیه چسان شود لهذا کار مسلسل گردید
و برای ظهور یک اثر چند امور درکار شد پس باین ملاحظه ذات حق مداح انیعالم
است که انیهمه آثار از این صور است و من مجموع انیها هستم نه زائد بر انیها و عبادت
میکند او مرا بدین اعتبار که ذات حق هر دم عالم را ظاهر مینماید و انچه از وی
مقصود باشد مهیا می سازد و اسباب آن آثار بهم ساند گویا که هر دم خدمت
و عبادت عالم مینماید و عبادت میکنم او را یعنی هر امری که از وجود مطلق صادر
میگردد بتوسط صورت ما هویدا میشود پس ما باختلاف صور متنوعه و آثار متکثره
خادم وجود مطلق هستیم **فَیَعْرِفُنِی وَ أُنْکِرُهُ وَ أَعْرِفُهُ وَ أَشْهَدُهُ**
پس شناسا میکند او مرا از خود و انکار میکنم او را و میشناسم او را و گواهی
میدهم او را یعنی چون ملاحظه رفع قیود کنم من خود هم نباشم و هجوم کثرت برخیزد
هیچ باقی نماند الا وجود واحد مشهود گردد و علم حصولی که صور عالم در خیال مرتسم
شده باشد میرود و علم حضوری باقی ماند و حالش چنان گردد که مثلاً شخصی
چشم خود بپوشد آنزمان تمام عالم و صورت شخصیه او هم از نظر بر افتد مگر انیقدر
باقی ماند که من هستم و در انحالت علم حضوری باشد و همچنین بعد رفع قیود
و شیون حال عارف باشد لهذا گفت که حق گاهی شناسا میکند مرا از خود و حال
رفع قیود و انکار میکنم او را بسبب هجوم قیود یعنی به بینم که فلان چیز غیر فلان
چیز است مثلاً آب را غیر آتش و خاک را غیر هوا ملاحظه میکنم که این امور منافی وحدت

باقی نمانده بود فیحمدنی و احمده و یعبدنی و اعبده ففی حال
اقراره و فی الاعیان احمده پس ستایش میکند حق مرا و ستایشگر
میکنم و مرا او پرستش میکند او مرا و پرستش میکنم او را خلاصه آنکه چون وجود
مطلق در وجود معین و مقید یافته میشود وجود مطلق چرا که مقید نباشد
مگر از شیون مطلق مثلا موج چیزی دیگر نیست سوای وضع بحر و مطلق نباشد
مگر از مشترک در قیود متکثره مثلا بحر نباشد مگر آنکه مشترک در سائر امواج چون
هر موجه را جدا جدا تصور نمایند بهجوم کثرت مشهود گردد و گر هر موجه را معا تصور
نمایند یک بحر باشد نه زائد پس من وجه بحر مدّاح امواج باشد گویا که میگوید که هر چه
هست امواج است و هر چه میکند امواج میکنند بلکه بحر نباشد مگر مجموع امواج و منکه بحرم نام مجموع
امواج هستم و از وی منتزع میشوم قدرت امواج راست و کذلک امواج
نیز مدّاح بحر باشد میگویند که هر چه هست بحر است امواج نباشد مگر وضع بحر و تا در حد
ذات خود با چیزی زائد نباشیم بر ماذات بحر بلکه بهجوم شیون منتزع میشویم
از ما به الامتیاز پس عالم ما به الامتیاز است بحسب ظاهر مصدر افعال و آثار
کثیره میگردد که فلان اثر از فیل است و فلان امر از اسب و قس علی هذا هر آثار
مختلفه از مؤثر مختلف ظاهر شود و گفته شود که هر چه هست و از صور نوعیه گویا حق
میفرماید که هر چه هست عالم است و هر چه میکند این عالم میکند و من عبارت از ما
الاشتراک باشم چرا که ذات بسیط مصدر افعال مختلفه نتواند شد مثلا درخت گل
اگر خواهد که از خود بوی طیب برآرد و بعضی اجزای خود را بصورتی و رنگی دیگر
برآرد و این اقتضای طبیعی بود نه ارادی همچنان نسبت انیعالم با وجود مطلق

ولا تدر و آن عین واحد بسیار است باقی مدار و بگذار آنرا یعنی آن ذات
واحد اگرچه کثیر مینماید بنظر تفصیل صورت لیکن کثرت را از نظر انداخته اتفاقات
بوی مکن فقط **فص ابراهیمی و قد تخللت مسلک الروح**
منی هر آئینه در آمدی تو بگذر روح را از من خطاب به معشوق است یعنی
ای دوست تو همچنان در من اثر کردی که روح در بدن سرایت کند خلاصه
آنکه تعلق روح در هر عروق و شرائین و اعضا و اعظام و غیرهاست بطوریکه امتیاز
روح از بدن برخاسته هرجا که بدن باشد روح بود بلکه روح عین بدن و بدن
عین روح چون آبی که در اوراق اشجار باشد و بچشم ممتاز نگردد و بلا افشردن
همچنان اجزای دهنیه در حیوانات باشند که بخار لطیف وی روح است و بخار
کثیف وی ریح بحسب ظاهر گفته شود که روح در بدنست والا در حقیقت روح
نیز جسمی است که بنظر لطافت آنرا بدن گویند و بنا بر کثافت جسم را ظرف فرض
نمایند چنانچه گفته شود که عرق ترنج است یا انار و در حقیقت ترنج با عرق یک
شی باشد همچنان بدن با روح یک شی است لهذا میگوید که ای دوست هر آئینه
در آمدی تو بطور روح در من یعنی بطوریکه روح در حقیقت جسم بود و بنظر
لطافت گفته شد که روح در بدن است همچنان ای دوست تو هم در جسم من
هستی یعنی عین منی چنانچه لطیف در خلل کثیف متمکن بود چون آب انار پس
آب برای انار خلیل بود یعنی در خلل آورده شد **فلذا سمی الخلیل**
خلیلا پس ازین سبب نام نهاده شد خلیل بخلیل یعنی چون مظهر آثار دوست
بود یعنی خدا او را بخود چنان کشیده بود که از ذات ابراهیم و خودی او هیچ

و نسبی بر لفظ جسم رطب سیال بارد و شفیف علی ہذا القیاس انت و ہو
و امّا بر یک شی صادق می آید پس باید گفت کہ انت ہو باشد و نباید گفت کہ انت
و ہو یکی است زیرا کہ انت ہمان ہو است **وَتَرَاهُ فِي عَيْنِ الْأُمُورِ**
مُشَخَّصًا وَمُقَيَّدًا او خواہی دید حق را در ذات ہر شی مطلق و مقید یعنی
اگر تصور کنی کہ این صورت کہ از عالم بنظر می آید ہیچ حقیقت ندارد بلکہ امور موہومہ
از اختلاف اعراض در خیال آمدہ و منشاء این ہجوم وجود مطلق است کہ بذات
خود صورتی خاص ندارد **فص ادریسی وَالْحَقُّ خَلْقٌ بِهَذَا الْوَجْهِ**
فَاعْتَبِرْ وا یعنی خلق من وجہ حق باشد و حق من وجہ خلق اعتبار کنید یعنی چون ملاحظہ
تمیز و تشیون کردہ شود در مجال مختلفہ شی دون شی ممتاز شود در ہجوم کثرت
در وحدت نماید بدین اعتبار وجود واحد کثیر ہوید اگردد و ہمان کثرت عبارت
از خلق باشد و چون بنظر تصور مختلفہ افتد و معلوم شود این صورت کیست
و تحقیق نماید کہ این صورت وجود مطلق است پس متصور شود کہ حق ہمین
خلق است نہ چیز دیگر **وَلَيْسَ خَلْقًا بِذَاكَ الْوَجْهِ فَاذْكُرُوا** و نیست
خلق بدان وجہ پس یاد دارید این کلام را یعنی چون این عالم چیزی مستقل
بالذات نیست بجز آنکہ صورت حق بود و صورت عین ذی صورت پس نظر
بعدم تغائر میان صورت و ذی صورت خلق کہ صورت حق است عین حق
باشد **وَمَنْ يَدِ رِ مَا قُلْتُ لَمْ يَخْذُلْ بَصِيرَهُ** کسی کہ دریافت کند انچہ
گفتم خذلان نبیند در بینائی او **جَمِّعْ وَفَرِّقْ فَإِنَّ الْعَيْنَ وَاحِدَةٌ**
جمع کن و فرق کن پس تحقیق کہ ذات یکتاست **وَهِيَ الْكَثِيرَةُ لَا يَبْقَى**

و تو دو موجود متصور کردی و هر کدام را شریک دیگری انگاشتی **وَمَنْ قَالَ بِالْاِفْرَادِ کَانَ مُوَحِّداً** افراد بمعنی یکی دانستن یعنی هر کس که یک دانست هست موحد **فَاِیَّاکَ وَالتَّشْبِیهَ اِنْ کُنْتَ ثَانِیاً** یعنی دور باش از تشبیه اگر هستی تو دوکننده یعنی عالم را غیر حق شماری از تشبیه دور باش و نظر بصورت ظاهره حق عبارت از عالم باشد میدان و بدانکه یک چیز انصورت است و یک چیز دیگر که این صورت بر اوست بلکه این عالم بعینه حق است که هر دم به تجلی تازه می نماید چون پارهٔ موم که از ان مدور و مربع و غیر هم صور بلاشمار بوده باشد و آن صور بر حقیقت موم زائد نیست بلکه همان موم است که در اقطار خود متغیر شده **وَاِیَّاکَ وَالتَّنْزِیهَ اِنْ کُنْتَ مُفْرِداً** و دور باش از تنزیه اگر هستی تو فرد کنندهٔ حق از عالم یعنی تصور نمودهٔ که حق منزه است از عالم و صورتی با خود ندارد پس در انحال تو مفرد باشی یا منفرد کنندهٔ حق از عالم که صورت اوست پس اگر حق از عالم جدا باشد گویا از صورت خود جدا باشد و هیچ چیز از صورت خود جدا نباشد **فَمَا اَنْتَ هُوَ بَلْ اَنْتَ هُوَ** پس نیستی تو آن حق بلکه هستی تو آن حق مطلبش اینکه نتوان گفت که تو او یکی باشی یعنی تو حق باشی و حق تو زیرا که اگر وجود حق است تو چه باشی و اگر وجود تو داری حق چه باشد پس این نباید گفت که تو حق هستی چه ملاحظ لفظ انت و لفظ حق دوئی پیدا میکند بلکه باید گفت که انت هو یعنی مفهوم انت که هست همین مفهوم هو و بجز اختلاف لفظ اختلاف معنی ندارد چنانچه در عربی ماء و در فارسی آب و در هندسی جل

الهی که متحقق باشد در نفس الامر و آن نباشد مگر نقیض عدم که از او وجود
مطلق نامند هرگاه که ذات حق وجود مطلق باشد یعنی هر چه مقابل عدم است
حق است بلکه ملاحظه عدم عدمیست حق است پس در الصورت ملاحظه تنزیه نمودن
مفید گردانیدن است **وان قلت بالتشبیه کنت محمدا**
محمدا اسم فاعل بمعنی حمد کننده مرادش انیکه ذات حق مجموع تشبیه
و تنزیه است پس باید که فقط منزه ندانی و نه صرف مشبه بلکه جامع هر دو چه موج
دریاست و دریا موج و تجرد الشی عن صورته محال هر کس که ذات حق را مجرد
از عالم دانست گویا حق را بلاصورت حق تصور کرد و این بدتر از خبط عشوا بود
و اگر حق را شبیه دانی یعنی همین صورت ظاهره را در نظر داری و از باطن آگاه
نباشی گویا ظل شی را بلاشی دانسته باشی و این اقبح از غلط المشراب سراباً
بوده باشد پس باید که عالم را صورت حق دانسته بهر حال جامع تشبیه و تنزیه
باشی چرا که ملاحظه تشبیه فقط محدود نمودن حق در صور موجوده باشد و آن
چنان نیست چه در هر آن صور متکثره پیدا و بریک صورت قرار نمیگیرد پس
محدود بیک صورت نیست **وان قلت بالامرین کنت مسددا**
یعنی راه سداد و راستی همانست که گفتم در جمعیت تشبیه و تنزیه **وکنت**
اماما بالمعارف سیدا و باشی تو راه برو با معرفتها سردار عارفان
فمن قال بالاشفاع کان مشرکا مطلب انیکه اگر موجودات بدو
قسم شماری و بگوئی که موجود یکی حق است و دوم عالم و حق غیر عالم است
پس در ان صورت مشرک باشی یعنی در حقیقت یک وجود است و شریک خود ندارد

در غیر طبیعی محال و کلام مسلسل گردد و اگر این عالم برای وی مکان طبیعی
باشد باید که گاهی از زین عالم خارج نبوده باشد بلکه همیشه در این عالم بوده
است هرگاه که همیشه در اینعالم بوده باشد پس تداخل ثابت شود بحلول
سریانی و طریانی چرا که تداخل و حلول مسبوق بالغیر باشد یعنی گاهی دو شی
جدا جدا باشند پس فراهم آیند آن را تداخل و حلول نامند چون عالم جسم
باشد و وجود حق نیز جسم پس هر دو با هم یافته شوند در هر حال در انصورت
چه فرق باشد میان حق و عالم و چه چیز است که آنرا حق نامند و چه چیز را عالم اگر
ذات حق مفارق باشد و داخل عالم بود پس در مکانی مخصوص یا در هر مکان
بهر دو تقدیر فرض مکان برای مفارق جائز نبود چه بودن در مکان از شان
جسم است و اگر گویند که بودن حق در میان عالم مانند بودن روح در بدن
است بر ان تقدیر گفته شود که اینعالم عین حق است یا غیر حق بر تقدیر اول
دوئی برخیزد و بتقدیر ثانی ذات حق علت باشد و عالم معلول و چون چنین
باشد باید که ذات حق بر ذات عالم مقدم بوده باشد بتقدم علی پس در انصورت
مادهٔ عالم عین ذات حق باشد یا غیر ذات حق بر تقدیر اول علت و معلول
هر دو یکی باشد و لازم شود آنکه در اینجا هیچ علت نیست و بر تقدیر ثانی
باید که حامل آن ماده شی دیگر باشد و کلام منتقل شود بدور و تسلسل و هر دو
محال است پس ثابت شد که عالم گاهی نبود و نیست و نخواهد شد بلکه صورت
ذات حق را باعتبار هجوم تعینات و تشخصات وحدود و اعراض مختلفه عالم
نامند و صاحب صورت را حق چرا که حق صفت مشبه است از حقیقت یعنی

محاط بمرتبت محال است و قباحت آخر می آنکه هرگاه ذات حق سوای این عالم باشد
و محیط این عالم پس از همیته محیط این عالم رب باشد پس باید که بر ذات عالم سابق باشد
چرا که علت بر معلول خود مقدم باشد و هرگاه چنین باشد پس باید که محیط و محاط در هر
حال معا نبوده باشند بلکه وجود ذات محیط بر محاط مقدم باشد و ذات محاط
چون موخر باشد در حالی که محاط نبود محیط خلا را احاطه کرده باشد و آن محال است
پس واجب است که محیط و محاط معا بوده باشند و چون معا باشند هر دو یک
ذات باشند یعنی اگر حق باشند هر دو و اگر عالم باشند هر دو گنجایش دوئی
محال است و اگر ذات حق احاطه تامه نکرده بلکه بطرفی باشد از طراف پس
لازم آید ترجیح بلا مرجح و غیر هم چه نسبت محیط با محاط هر طرف برابر است و اگر
ذات حق مفارق باشد و ران حال نیز یا خارج عالم است یا داخل بهر دو تقدیر
باید که مکانی داشته باشد و این خلاف است چه در مکان بودن شان جسم
است نه مفارق پس معلوم شد که ذات حق مفارق باشد یا غیر مفارق خارج
از عالم نتیواند بود و اگر ذات حق سوای عالم باشد و در عالم داخل بود
برین تقدیر نیز یا جسم باشد یا مفارق بر تقدیر اول لازم آید تداخل جسمین
و این محال است چرا که هرگاه جسم رب یا جسم عالم تداخل کند
بیش از تداخل کجا بود در عالم یا در غیر عالم اگر غیر عالم بود پس در مکانی
که بود آن طبیعی بود یا غیر طبیعی اگر غیر طبیعی بود پس مکان طبیعی را گذاشته با غیر
طبیعی شاغل شدن ترجیح المرجوح و لازم آید مطلوب بالطبع و آن محال و اگر طبیعی
نباشد شاید که مکان غریب باشد و مکان طبیعی دیگر پس نقل مکان طبیعی و شغل

شرح بعض اشعار فصوص الحکم

فص نوحی فان قلت بالتنزیه کنت مقیدا

در اینجا مقیدا اسم فاعل است یعنی اگر تو قائل شدی به تنزیه حق پس در اینحال تو مقید باشی یعنی قید کنندهٔ ذات حق باشی چراکه تنزیه عبارت از تصور ذات حق بشرط لاشئی بود و آن تصور بشرط لاشی نیز یک قید باشد برای حق چراکه سلب القید قید در مطلب کلام اینکه اگر ذات حق منزه از عالم باشد پس دران حال عالم چه چیز باشد و حق چه چیز و مستلزم اثنینیت شود و آن محال است پس وجود بشرط لاشئی محال باشد کانیاب الاغوال چه اگر ذات حق بشرط لاشئی تصور کنی دران حال یا خارج عالم باشد یا داخل بر تقدیر اول باید که او را مکانی باشد ورای اینعالم و از خارج شدن مستنبط می شود که بفوق یا تحت یا یمین یا شمال یا قدام یا خلف پس باید که در تمام جهت باشد یا در یکی از جهات ستة و اگر در هر جهت باشد محیط این عالم باشد به شکل کروی و هر کاه چنین باشد پس ذات حق جسمی شد از اجسام چه محیط و محاط شدن از شان اجسام باشد و چون ذات حق جسم کروی الشکل محیط اینعالم باشد لازم آید تخصیص بلا مخصص چراکه تمام عالم اجسام از قسم عناصر و اجرام جسم اند و اینها ذات حق نباشد و جسمی که محیط اینها باشد جسم نبود و حق باشد و هذا خلف چراکه هر کاه محیط و محاط جسم باشد پس تخصیص محیط بربونیت و تعیین

تاریخ و نام این مجموعهٔ متبرکه

چو شاد ارشاد فرموده زخاکی — که نبویس انچه از بیخود کلام است
بترتیبش بکوشیدم و گفتم — خیال بیخودی تاریخ و نام است

بسم الله

بفضل و کرم ایزد منان و بعون و عنایت واهب مستعان این مجموعهٔ متبرکه معرفت عنوان که هادی سالکان مسلک عرفان سرمدی ست و موسوم به خیال بیخودی ست من تصنیف لطیف منشی ستیل سنگه صاحب متخلص به بیخود لباس اختتام پوشید و مقبول انام گردید

+ + +

حار است از کبر دارد خمار | بعالی بتارش مکن اعتبار
بدان را بدان مثل شیر و پلنگ | بود گرچه همشیر تیمور لنگ
هران کوست خاین بود بیحیا | برآن کوست بی طمع صد مرحبا
زمردار خواران حذر کن چو مار | برآور ز بیمین موذیان را دمار
ادا کردن قرض شد بر تو فرض | مدان از غرض راست کردیم عرض
خوری گر دو سه لقمه کم زاشتها | بود جسم محفوظ از زشتها
زنان رهزنان اند در راه دین | بدین ناقصان خرد کم نشین
فقیری که با زور کارش بود | فریب کسان روزگارش بود
ریا از زنا بد بود در فقیر | که ظاهر چو کافر و باطن فقیر
منه اعتباری بقال و مقال | که ارباب حال اند بس خال خال
ز اکثار مکثار راد ان دروغ | که صد مچه آب است و یکچه دوغ
اگر عاقبت کارها در نظر | در آری بود عافیت بی بصر
زمانه زمانه چو بر یک مدار | کهی بر قرارش توقع مدار
جو از کار دارین یابی فراغ | بشو سیر از سیر بستان دراغ
بتی ساخته را عبادت عبث | تتی را که بیجان عیادت عبث
بخلوت نشسته شنو راز او | منه دل بمنقول و هم ژاژ او
میار عار از صحبت عارفان | که چون برخوری برخوری از جهان
خدا را پرستی پرستی ز تن | جدا نیستی بر دو بینی متن
ندانی خدا را بدانی جدا | کجا یافتی بی خدا بیخودا

فقیر ای سیاه ۱۲
شه اکثار بسیار ای
زیاده گو ۱۲ ۵۳
مکثار اسم فاعل
ای بسیار گوینده ۱۲
۵۴ بی بصر ای بی
نقص ۱۲ ۵۵ متن یعنی
بینیدن ۱۲ به

اشعار تجنیس

عزیزی گفت بیجو در اکه نبویس — کلام نثر یا نظمی به تجنیس
پذیرفتم نوشتم چند بیتی — که باشد هر یکی را سود متی

به عالم عَلَم شو به علم و کمال — که مال است بی سود بهر مآل
دل خلق از خُلق خوش رام کن — جهان در جهان اسپ آرام کن
کسی را که اوصاف اوصاف شد — دلش مائل عدل و انصاف شد
بدل جهد کن راستا راستان — که جان تیره سازد بیان کجان
صداقت بود بر شرافت دلیل — صد آفت برآید ز کذب ذلیل
نکو را که کارش بود راستی — بگو هر دو عالم بیارا ستی
نهی کن تهی مغز را از حضور — که دارد بهی کو تهی بے شعور
بگر نفس را هر نفس چیر گیست — بدان عقل را دو مبدم خیر گیست
کشاد همه کارها عاقلی است — کساد همه کارها غافلی است
زیان ناز بانان نگفتن بود — زیان باز بانان بگفتن بود
زناگفته کس را نشد باز پرس — چو شد بر زبان از سخن چین ترس
فروشان خود را بدانگی مخر — کسی کو کند فخر دانش فخر

لف ناز بانان
با نور بدا
عطف با نیا بانان
ان بدا

راستی گر ترا بود در دل — هیچ کارت نمی شود مشکل
راستی مے برد ترا به فلک — راستی می کند ترا چو ملک
راستی میرساندت بخدا — فهم کن فهم قول سعدی را
راستی موجب رضای خدست — کس ندیدم که گم شد از ره راست

حکایت

مریدی پیر را گفت ای خداوند — ندانم کیستم ارشاد کن پند
ز حال خود مرا آگاه فرما — حقیقت خویش ما را باز نما
بگفتا چشم بند و باز بکشا — چنان کرد آن ارادتمند دانا
بپرسیدش چه دیدی گفت ظلمت — چنین فرمود آن پیر طریقت
کسی کو دیده است آن تیرگی را — همان هستی تو ای فرزند دانا
حکایت کرد عارف پیش بیخود — لهذا نظم کردن گشت لابد

افراد

شاعران موشگافند بسے — کمرش را ندیده است کسی
وصف چیزی که در میان باشد — بیخود الائق بیان باشد
کوه کن کوه کند و کاه نبرد — مفت سر داد و پا براه نبرد
هر که جان کند جان جانرا یافت — روی از سوی ما سوا برتافت
جمله جسمت از برای دل بود — تا که جان را اندران منزل بود

جان جانانرا بود جان توجا
این چنین فرموده بیخود پیر ما

درد عشق تو هست در جانم | لب نوشین تست درمانم
مرگ خوشتر ز فصل ای بیخود | گرچه در وصل خود نمی مانم

مستزاد

بیخود تا چند اشک پاشی | وز ناخن غم جگر خراشی
بگذار خیال رفتگان را | تا در صف ابلهان نباشی

ایضا

برای آبرو تا چند خاکی | جگر کاوی و دل صد چاک باشی
هوای نفس را از آتش عشق | اگر سوزی چو بیخود خاک باشی

ایضا

اول بفراق ساختی جان غمناک | وز آتش عشق سوختی گردی خاک
بیخود چو شدم راه نمودی با خود | زهر غم تو گشته مرا چون تریاک

مثنویات

گر نمیخواهی شود جان خستگی | جان من با کس مکن دلبستگی
رنج و راحت تو امان باشد بدان | کلفت از الفت برآید بیگمان
نیست در این دار فانی جز خدا | لائق دل بستن اهل صفا
هر که از فوت کسی باشد حزین | نیست در دشش راه دامی به ازین
گرچه بیخود مرگ خود آرد بیاد | شاد ماند شاد ماند شاد شاد

مثنوی

نفس گر تابع خرد باشد | همه آفات از تو رد باشد

ایضا

از رنج والم هر آنکه کرد و شاکی باشد دلگیر
خام است و نگشت زانکش ناپاکی از صحبت پیر
گوید مثلی مهوسانه بیخود دارد تاثیر
سیماب چو شد قائم نارای خاکی باشد کسیر

ایضا

دیدار خدا چو شد بمردن موعود از روی خبر
باید که کنی عبادت آن معبود با دیده تر
در پیش ز مردنت بمیری بیخود از بهر خدا
دانم که رسی بمنزل حق موجود بجوف و خطر

ایضا

خاکی چو نه هنوز مردسیدان در راه خدا
نامش باید نمود در جون بی صوت و صدا
چون صاف نشود دل تو از شک و گمان دائم بتین
خود را بینی محیط در کون و مکان بیخود بخدا

ایضا

در میکده و کعبه و بتخانه و گرجا اک جلوه گری هے
آن واحد مطلق بظهور است ز هر جا کیا بیخبری هے
هر سو که نظر فرصت بردے خوشش افتاد کوتاهی هے بیخود
فهمیدنی و گفتن راز شد هیچ مگ پرده دری هے

متفرقات

ناز او در بیان نمے آید
راز او بر زبان نمے آید
جز خیال جمال او بیخود
در دل م این و آن نمے آید

ایضا

دولت عشق را یگان ندهند
همه را گنج شایگان ندهند
این بلندی رتبه توحید
بهمه پست یا یگان ندهند

ایضا

در نفی تو اثبات وجود حق است | ترسی مکن ای جان که تو ئی جان جهان بیچون نادان

ایضاً

بهر زر و مال آه و زاری تا کی | در غفلت عمر خود گذاری تا کی چون بیچون مست
در دار فنا مدار چرخ دوّار | دارد نه قرار بیقراری تا کی بر بیش و کم است

ایضاً

گر نیست بجز وجود مطلق چیزی | گر هست عدم بهر خدا تمیزی باید فرمود
گر کون و فساد و جمع و تفریق صور | عند العقلا بیچون ازان پرهیزی کرد هم نمود

ایضاً

از آتش عشق خود گدازم کردی | در دولت فقر بی نیازم کردی بی دام و درم
تا خود بودم راه ندادی با خود | از غیرت شرک بیچون کردی محرم رازم کردی از لطف و کرم

ایضاً

ای بیچون اگر میل زراعت داری | هر تخم فتوت که بدلها کاری پنهانش دار
از بهر خدا بده نه بهر شهرت بستو شلی | چون دانه فشانی و ته خاک آری می آرد بار

ایضاً

روزانه ز تاب افتابم بیتاب | چون چشم کوا کبم به شبها بیخواب شد مژگانم خون‌تر
یا مرگ بیاید و رباید ما را از ما بیچون | یا ابر کرم سوی خسکانم را در یاب باریده تر

ایضاً

ای خاکی انچه یافتی حفظش کن | این واهمه ابلیس لعین دشمن تو باشد هشیار
یعنی هر که دو دیده مشوش سازد بیچون شش خوان | لاحول و لاقوه الا بالله یک دو سه بار

عقل

عقل تو بیخود گر صاف باشد | در ظلمت جهل رخشد چو برقے

قطعه

هر آن دشمن که در غیبت بدت گفت | بحقّت کرد نیکی وار یش دوست
اگر حق گفت بیخود با دیش دان | بپرهیز از بدو کن انچه نیکوست
وگر با طل گناهانی که کردے | ز تو زائل شد و بر ذمّت اوست

مستزادات

ای بیخود مست باده نخوت فناز غفلت تا کی | کوتاه کن این قصّه که شب نیست دراز فرصت کے
نزدیک رسید صبح و منزل دور است چشمی بکشا | برخیز و بسامان سفر زود و بساز مهلت تا کے

مستزاد

گفته است محقّقی که دل دو قسم است صاف و ناصاف | پرسید مرید شرح کن از شفقت تقصیر معاف
فرمود دلے که پر ز خواهش باشد ناصاف بود | هر دل که ز خواهش است خالی بیخود صاف و شفاف

ایضا

گاهی نکنی گردن خود را ز خودی خم همچو کمان | تا تیر مراد تو رسد بر اماج بشک و گمان
در خویش بجو و رمز و نزدیکست یارت از تو | یابی خود را که بوده جان جهان بیخود تا دان

ایضا

مشکل شود بر جان من ای دلدارم تن آسانے | عاطل گشته توان تن تا چارم خود سیدانے
از زیست بگیر نام چه دارم بیخود بد تر از مرگ | از پنجرهٔ تن طائر جان زارم کی برهانے

ایضا

مطلب مطلب یار جز یار دگر از هر دو جهان | بی یاد مباد کار تو کار دگر تا داری جان

قطعہ

در سکیدہ خواہ مسجد و بتخانہ | او جلوہ گر است ہر کجایش جوئے
در صافتر ک ازین بگوئی بیخود | واللہ اولی و تم باللہ اوئے

ایضاً

حبیب صادق ست دیار جانی | کہ بر عیب خود م آگاہ سازد
ندانم دوست آن کس را کہ مدحی | غلط گفتہ مرا گمراہ سازد

ایضاً

در دل و دیدہ بودہ شب و روز | وای از کوری دل و دیدہ
گر ندیدی تو خویش را بیخود | گشت ہر چیز دین نادیدہ

ایضاً

اگر لب تشنہ میری بہ ازان ست | کہ آب از چاہ نامردان نجوئے
مکن بیخود بہر کس تا توانے | چہ جائی دوست با دشمن نکوئی

ایضاً

گر بود آرزوی دیدن دوست | بگذر از استیاز مغز و پوست
نشنیدی فثم وجہ اللہ | ہر چہ بینی بدانکہ مظہر اوست
بیخود ہر چہ آیدت ز قضا | کن گوارا بخوشدلی و رضا
دشمنی نیست جز خیال بدت | ہر چہ از دوست میرسد نیکوست

قطعہ

شمع نور ست در دست ہر کس | تا بیند از راہ تا چاہ فرقے

بدل دارم که بربندم زبانم	نمیدانم که بکشاید دهانم

افراد

هرچند که خبرتم فرزودند	کالبوهٔ حیرتم نمودند

ایضاً

شکوه از کس نبود عارف بالله را	گله از هر که نماید گلهٔ خود باشد

ایضاً

بیت ابری یاری خوانیم	قدِ موزون اوست مصرع ما

ایضاً

گویند هر کمال زوالی بود پیش	بیخود کمال یافته ام در زوال خویش

ایضاً

یاد تو زخود فراموشم کرد	از خویش ربود و بیهوشم کرد

ایضاً

دعائی تو ورد زبانم بود	فدائی تو روح و روانم بود

قطعات

بیخود ابی خدا مباش ومی	لذّتِ زندگی اگر خواهی
گر تو غافل شوی از و یک دم	پیش انصاف صاف گمراهی

ایضاً

صبا بگذری گر بکوی فقیران	بیای ببر بیخود بی خبر را
چو خواهی که غم گرد جانت نگردد	بپائی رضایش بیند از سر را

بیخود حق گفته است ابن عربی | لامؤثر فی الوجود الا اللہ

رباعی

مرا با خاک رنگین الفتی نیست | که بهرش ابروی فقر ریزم
قناعت کرده ام بیخود به دونان | دماغم گو که با دونان ستیزم

وله

ای خاکی در دل ار هوای یار است | گویم کاری که کردنت ناچار است
در آتش عشق ابروی دنیا | سوزان که بغیر این همه بیکار است

وله

ای خاکی در هوای افلاکی تو | از گفتن توحید طربناکی تو
زنهار میار بر زبان راز دل | از گفت و شنو منزه و پاکی تو

افراد

رصورت ره بمعنی برا گر بیخود توئی انسان | نمیدانی که راه کعبه از صورت بود آسان

ایضا

نازنین صیاد ما از دام زلف | در شکارم طرفه کاری کرده است

ایضا

اگر یک شبی در برم دلبر آید | تو گوئی ز دریای غم دل برآید

ایضا

بیخود از اختلاف لون و توام | بود یک شی ولیکن اشیا شد

ایضا

بیخود نادان غم جان خوردن چیست | از بهر دو روزه زیستن مردن چیست
هر چند فلک بکام گردد بیخود | چون هست گذاشتن دل آزردن چیست

رباعی

گلفام ز اشک خود شرابی دارد | از آتش دل جگر کبابی دارد
ما را نیمه سامان نشدی معلوم | بیخود ز تو شکوه بجابی دارد

وله

با یار اگرت سر و کاری بود | بی او همه کار بر دلت باری بود
گر بلبل شاخسار عشقی بیخود | یک رنگ بچشم تو گل و خاری بود

وله

گر خدا را جدا ز خود خوانی | سست عقلی و سخت نادانی
جان کجا یافتی جدا از جسم | بشکنی این طلسم تا دانی

وله

با حیرت آمدیم بیخود بجهان | یکچند بحیرت گذراندیم زمان
اکنون که رویم باز حیرت زده ایم | آئینه به پیش رو دباخود حیران

وله

عمری مشتاق بوده ام تا دانم | یا جان برود براه او یا دانم
نادان بودم تا که نمیدانستم | چون دانستم باز بجان نادانم

وله

کردم چو به اسمان نظر نیک نگاه | ننمود مرا جلوه جهان غیر الله

رباعی

خواہم بادی کہ خود فراموش کند — از ذکر سوای دوست خاموش کند
بیگانہ ز غیر خویش کن بیخود را — یک جرعہ ز لعل لب کہ مدہوش کند

ولہ

در انجمنی ہیچو منے کی زیبد — خار و سمنے با سمنی کی زیبد
در محفل خود راہ مدہ بیخود را — سنگی بہ عقیق یمنے کی زیبد

ولہ

در محبت محنت بسیار میباید کشید — از برای یار رنج و بار میباید کشید
اندرین باغ جہان خوش گفت بیخود آنکہ گفت — بہر یک گل منت صد خار میباید کشید

ولہ

بیخود گر نیست در دماغ تو خلل — در عمر قصیر اینقدر طول امل
بہ مرگ گمان بعید از عقل بود — دانی بیقین کہ بس قریب است اجل

ولہ

بیخود ہمہ کار و بار دنیا ست عبث — نقش ویش تمیز زشت و زیبا ست عبث
چون ہست مآل کار ایجار رفتن — دیگر ہمہ جز خیال عقبا ست عبث

ولہ

این طائر روح را تنم چون قفس ست — باد پر و از در سرش ہر نفس ست
تا کی بہم زقید زندان بیخود — آزادگی از ہر دو جہانم ہوس ست

رباعیات و افراد و قطعات و مستزاد و غیره

رباعیات

دنیا طلبان که رنج و محنت بردند
در جمع زر و مال چه غمها خوردند
از خون جگر اگر رسیدند بکام
خالی رفتند و پر بحسرت مردند

دله

یار آمد و رفت آگهی از سر من
بر خاست فغان نشست چون در بر من
زد خنده و گفت بیخود این گریه چرا
چون دید لب خشک و چشم تر من

دله

در روی چه مه سست و حیران گشتم
وز زلف سیه سخت پریشان گشتم
در روز فراق گریه کردم بیخود
الحمد شب وصال خندان گشتم

دله

انسان که بود برتر از جمله جهان
بیخود از نطق ورنه هر دو یکسان
پس نطق تو گر حق است بیشک بلکی
ور باطل بدتری ز دیو و شیطان

دله

در تنگدلان فراخ دستی نبود
وز سنگدلان بجز شکستی نبود
بیخود همه در پرستش نفس خود اند
در خود بینان خدا پرستی نبود

به عشقت زنده تا زنده ام راه تجرد را
تن خاکی بجان پاک باشد بندد و زندانی

بکفرستان زلفش ایمن از اغوای شیطانی
اگر بر مصحف رویش مسلّم گشت ایمانی

مریض عشق نادان غافل از جان شیوه من مرهم
بدرد دل چو درمانی رسد از غیب درمانی

ز تاب آفتاب حسن کردی دیده ها حیران
چو خواهی روی خود بینی کنی آئینه انسانی

خیال این و آن از وهم کثرت میشود پیدا
کراجوئی تو خود آنی اگر بیخود شدی آنی

نیارم تاب آن روشنی که با اغیار آئینه
ولی دارم بجان منت که جانان خون من ریزی

دروغ مصلحت آمیز دانستم دهانت را
ندیدم راستی چون قامتت در رفتنه انگیزی

نماز و سجده در محراب ابروی تو بیجا باشد
چه سود از حرکت بیجا که بنشینی و برخیزی

خموشی به بود از قیل و قال وحشت انگیزی
سخن با خویشتن باید نه با هر کس درآویزی

چو قصد قتل من داری مزن بر سنگ تیغ خود
که در کندی بود لطف دگر از تندی و تیزی

جدا از خود خدا خواهی کراجوئی کجا یابی
توئی مطلوب خود طالب اگر از شرک پرهیزی

مزن دم جز بهدم انچه وجدانی بود بیخود
چه حاجت محتسب باشی و با هر شخص بستیزی

تمام شد غزلیات

نازبر بیخودی ملن زنهار
با دو صد عیب یک هنر داری

گر وصل خواهی با یار جانی — خود را نه بینی غیرش ندانی
در جست و جویش هر سو دویدیم — جائی ندیدیم از وی نشانی
چون بر در دل کردیم منزل — شد آشکارا راز نهانی
زاهد چه خوانی از زهد و تقوی — خواهم ربایدزین قصه خوانی
ناگشته فانی شدم زارنی — آمد بگوشم تان ترانی
تا یار با ما دارد قرانی — زیباست بر ما صاحبقرانی

باقی و فانی دانیم بیخود
عشق است باقی عقل است فانی

وی پیش آمد شاهی بر راهی — از خویش رفتم در یک نگاهی
از کشور عشق فرمود شرعی — کز رهروانش گم کرده راهی
در هر قدم سر بر کف نهادن — در هر دم آنجا حال تباهی
سوز دل آتش خاکست خوارے — آب و هوایش اشکی و آهی
آبادی آنجا ویرانی دل — بی ابروئے جائی وجاهی

شرع و شریعت نامی ندارد
جز بیخودی یار سی نه راهی

چگویم بی تو چونم ای ستمگر آفت جانی — تن بیجان دل حیران حزین خاطر پریشانی
دماغ آشفته گردم گر نه بینم روی او بکدم — و مادم میرسد بوئی بجان من ز جانانی

روز و شب با زلف و رو طرفه حالتی دارم | چهرتم بود وقتی لمحتی از پریشانی

چیست مشکل و آسان بشنو از من ای خودبین
باخودی وصد مشکل بیخودی و آسانی

باده کشا و مهوشا سرو چمان کیستی | پرده کشا و رخ نگر چه ازان کیستی
گر تو درآئیم ببر منست ز مردنم خطر | زنده شوم وگر ز سر روح روان کیستی
گرچه ز من نمیشوی از دل من نمیروی | جان و دلم ازان تو عاشق آن کیستی
روی تو خوشتر از گلی مویتو به ز سنبلی | خوی تو ریخ هر دلی راحت جان کیستی

بیخود لای خوار تو مرد در انتظار تو
در سر او خمار تو پیر مغان کیستی

گرچه در عقل و فضل خود فردی | تا نزا عشق منیت کی مردی
حال را عشق بی غم فرداد | رفت و بگذشت انچه دی کردی
نشیمن خاطر و خاکشان | مشکن با جفا و بیدردی
گرم خونم ز آتش عشقت | گرچه در مهر تو بوسردی

دی و بهمن ز گلشنم دور است
بیخود از اهمیه فرودی

گر سر سروری بسر داری | بر سر دار هست سرداری
عشوه کردی و دل زمن بردی | بر تو ختم است یار عیاری
رو متاب از خدنگ مژگانش | کن سپر سینه گر جگرداری
وهم داری ز دو ریش ورنه | دلبر سیمبر تو بر داری

چشم خونبار بود باعث ویرانی دل
خانه از سیل خراب است تو هم میدانی

تیغ را آهته باز چه تر سی ز عذاب
قتل عشاق ثواب است تو هم میدانی

چه عجب گر سخنی گفتی و بیخود کردی
لب لعلت می ناب است تو هم میدانی

گفتم که ز سوز دل در جان نبود تابی
گفتا که بران آتش از دیده بزن آبی

گفتم بفراق تو از خواب خورم فارغ
گفتا که دم از عشقم انگاه خور و خوابی

گفتم که ز لعل تو از هوش چرا رفتم
گفتا که نمیدانی لب هست می نابی

گفتم که ز وصل تو دارم هوسی در دل
گفتا که مجو هرگز این گوهر نایابی

گفتم که مرا بیخود از بهر چه فرمائی
گفتا که نمی بینم در عشق تو آدابی

خسته دلا جفاکشا عاشق زارگیستی
سر بجفا همه وفا زار و نزارگیستی

تنگدلی و سر بسنگ داده ز دست دام و ننگ
یک جگری و صد خدنگ آه شکارگیستی

از لب می پرست او بیخبری و مست او
جان نبری ز دست او محو خمارگیستی

یک سخنی ز من شنو در شش و پنج تنگ مشو
یار چو هست همکنار باز دو چارگیستی

بیخود بیقرار تو ننگ جهان و عار تو
جان و دلش نثار تو یار تو یارگیستی

دلبری و دلداری هر دو بایدت جانی
وای آن یکی وای این دو هم نمیدانی

عاقلی و هشیاری خاطرم مکدر کرد
صاف کن دلم ساقی از شراب ریحانی

خیر آب را به غلط نام کرده اند شراب
یا چو زنگی و کافور عکس دانی و خوانی

ای دلبر یسائی گردش خداداری | بر این لب خشک من لی لب تر یسائی
در میکدهٔ امکان نایست ز آسایش | پر کن قدح بادہ تا یکدم دم آسائی
یار است درون دل جوئی تو در آب و گل | حاجی چه کنی حاصل زین بادیه پیمائی

خود را چو نمیدانی از دوست چه بر خوانی
بیخود نشدی فانی ای وای ز خود رائی

هیچ و تا بم ز زلف و روی کسے | می شتابم بجست و جوی کسی
دل بتاب من چو قبلہ نما | هر زمان میرود بسوی کسی
نیست در سر خیال دیر و حرم | حالیا ساکنم بکوی کسی
از پریشانیم چه می پرسے | دیدهٔ زلف مشکبوے کسی
خم نشد گردن از خم خمار | زده ام ساغر از سبوی کسی
نیک و بد گر ندیدهٔ با هم | نظرے کن بروی و خوی کسی

همه مشغول قیل و قال خواند
بیخود ما و گفتگو ی کسی

دو جهان هم و سراب است تو هم میدانی | زندگی نقش بر آب است تو هم میدانی
رخ متاب از من شیدا که ندارم تابے | جان و دل در تب و تاب است تو هم میدانی
بوسه بشمرده دهی عیب بود شاهان را | بذل شه را چه حساب است تو هم میدانی
شیخ در صحبت ما غرق خجالت گردی | بزم ما عالم آب است تو هم میدانی
دم آبی ست تمنای دل از تشنیرت | تشنه لب طالب آب است تو هم میدانی
زاهد آنست بجز بادہ علاج غفلت | آب را دافع خواب است تو هم میدانی

گفتم که کنون سیکشم از بهر تو خود را گفتا که مبارک
گفتم که تو بدنام کنی خیل تبار را گفتا که ترا چه

گفتم ز جفائی تو کنم شکوه بهر کس گفتا ز هی عشق
گفتم ز خدا ترس و مکن ظلم عیار را گفتا که ترا چه

گفتم که منم **بیخود** و سرمست عبثقت گفتا که چه دانم
گفتم که ز کوئی تو بود رشک جنان را گفتا که ترا چه

پریشان کرد تا زلف خود آن ماه
بزنجیر غم افتاده ناگاه

به بند زلف مشکین هر که افتاد
سیه روز ست و آشفته و گمراه

گدائی درگه پیر مغانم
ندارم آرزوئی حشمت شاه

ادا و غمزهٔ جادو نگاهان
دل من می رباید خواه ناخواه

ز عشق من جهان آشوب دارد
گذشت اشکم ز ماهی آهم از ماه

همه نرگس مداز تربت من
که شاید بگذری یکره ازین راه

ندیم کس دهان او بدیدم
شنیدم هر یکی گوید به افواه

دلم آزاد از اسلام و کفرست
بتی را بنده ام و الله بالله

جدا از زلف مشکین تو **بیخود**
ندارد کار غیر از ناله و آه

جائی تو کجا جویم ای شاهد هرجائی
جانی همه تنها را با اینهمه تنهائی

زلف است بتا دامت جان و دل ما رامت
هر نام بود نامت هم اسم و مسمائی

آب است وجود تو انهار شهود تو
امواج قیود تو ای قطره تو دریائی

خبرم نبود با تو صبرم نبود بے تو
حیرت زدهٔ جبرم هوشم نه شکیبائی

زیبا خد و رعنا قد عارتگر دلها شد
ختم است تو جانان زیبائی و رعنائی

نیست عجب گر بتا لب نکشائی بما
تنگ دہان غنچہ را قدرت گفتار کو

فخر جہان مستعار نیست بر آن اعتبار
عاشق بدنام را ننگ کجا عار کو

یار بود رو برو نیست درین گفتگو
ہست عبث جستجو یار کجا یار کو

عقل تو ہم فزود عشق ز ہوشم ربود
با خود و ہشیار کو بیخود سرشار کو

بر سرم گر رود جفائی تو
از دلم کے رود وفائی تو

نہ یکے من قتیل نازِ توام
عالمے کشتۂ ادائی تو

ندہد کس برایگان جان را
جان من میدہم برائی تو

یعنی نام سرمد است کہ نیست
ابتدائی و انتہائی تو

خون عاشق چکار مے آید
نشود گر حنائی پائے تو

ہیچکارت مدان کہ پنہانست
ہمہ پیداست بر خدائی تو

ہمہ جا جلوۂ تو مے بینم
در دلم نیست ماسوائی تو

مظہر تو حواس و اعضایم
بینم از تو روم بپائی تو

ہر چہ بینم و انچہ مے شنویم
صورت تست و ہم صدائی تو

زاہدا از ریاست صوم و صلوٰۃ
ہمہ میدانم افترائی تو

وصف خود خود بگو و خود بشنو
کی ز بیخود شود ثنائی تو

گفتم کہ توئی بادشہی ہر دو جہانرا گفتا کہ چرا
گفتم کہ ترنجم نکنی سوختہ جانرا گفتا کہ ترا

گفتم بفراق تو و ہم جان بتلخی گفتا کہ تو دانے
گفتم اثری نیست بدلت آہ و فغانرا گفتا کہ ترا چہ

دیده شود این چه وهم چیست آن

هر که سر اندر سر سودای او
می شود امروز او فردای او

هر که راهی یافت در کوی حبیب
جنت الماوا شود ماوای او

وای بر زاهد که منع عشق گفت
عاشقان را کی بود پروای او

نسبتی کو سرو را با قامتش
چوب خشک و آن قد زیبای او

ادّعائی عشق و انگه بیم جان
صادقم کاذب بود دعوای او

چشم نشناسش هر که بیند مے شود
دین و دل ساغر و مینای او

هر که خود را دید هیچ و جز خدا
خام باشد سر بسر سودای او

حیرتے شد مرا ز آینه رو
دید چون زلف بر رخ نیکو

این چه لیل و نهار شد یارب
مصحف افتاد در کف هندو

وای بر آنکه سرو قد گفتش
کند نا تراش و قامت او

شد یقینم که ساحری کافرست
چشم کافر نگاه او جادو

زلف رنجیر پای جانم بود
طوق گردن شد آن خم گیسو

ابروئی او کمان و مژگان تیر
چشم صیاد و مردمان آهو

کعبه هیچ و ان بود کویش
مسجد ماست طاق آن ابرو

مدّعی عشق کو مرد سردار کو
قاتل گفتا کو فاصل کرداد کو

گر نگهی چشم تو می نرسد تا بما
مردم بیمار را طاقت رفتار کو

صحت عقل بود بیمارے | مرض عشق شد دوائی من
سوخت یکسر و ساخت خاکستر | آتش عشق ماسوائے من

بیخودم لیکن اینقدر دانم
کہ قضایش بود رضائی من

افتخارم بود غنائی من | افتخارم بود عنائی من
جارِ مجرای سیل شد اشکم | بی تو این است ماجرائی من
شیشۂ دل شکستۂ صد بار | نہ شنیدی یکی صدائی من
بیوفا خوگر جفا شده ام | امتحان تا بکی وفائے من
آتش عشق سوخت پاک مرا | خاکسار لیست کیمیائی من
با رقیب التفات بیجا یت | ہر دم آزردگے بجائی من
انتہا یم بہ پیش تو مُردن | پس تو دانی ز ابتدائی من
دوش در گوش می فروشم گفت | بگذر از خویشتن برائی من

بیخودی فارغ از مسیحم کرد
درد من بود خود دوائی من

صاحبِ این خانۂ تن کیست آن | ہیچ نہ فہمیده شد این چیست آن
یک عدد ی واحد و کردی شمار | این صد و بیست و چہل و بیست آن
انبیہ حیران شوانذ رصفات | ذات تو باز یگرو بازیست آن
ہر کہ زبانش بدروغ آشناست | ماند خجالت زده تا زیست آن

بیخود اگر دیدۂ حق بین بود

از سرو برخورم و ببویم زلاله بو
از قد و روی یار به بینی فلاحتم
از خود بقید علت و حرمت فتاده ام
زاهد چه جای رشک بود بر اباحتم

بیخود اگرچه سترِ خفی گفته ام برمز
ابلغ بود کنایه من از صراحتم

گر جبر کنی بحال زارم
جز صبر چه اختیار دارم
بیرون ز حساب رفت جورت
صد را بیکی نمیشمارم
مستم ز شراب چشم ساقی
از بادهٔ نیمه دو خمارم
دل سخت و عهد سست دارے
بر قول تو چون شود قرارم
بر زلف رسا رساند می دست
گر یاد بدے فسون مارم

بر کلبه ام ار کنی گذاری
صد سجدهٔ بیخودی گذارم

شد فدائی پای جانان جان من
مصحف رویش بود ایمان من
سجدهٔ مستانه ام باشد نماز
در دل با تو بود قرآن من
از سر و سامان بود دردسرم
بی سر و سامانیم سامان من
در سرم هر دم سر آزادگی ست
قید تن باشد کنون زندان من

بیخودم ای کوه کن جان میکنم
جوی شیر تا به که شیرین جان من

خوردن غم شد غذائے من
عیب پوشے بود ردائے من
اشک گرم ابروی من باشد
آه سرد است خوش هوائے من

آن پری در شیشهٔ دل بود و ما دیوانه دار | جست و جویش سالها کردیم در دیر و حرم

یار را غیاری و داری ز من بیخود غبار
بار خاطر نیستم ای یار یار شاطرم

رنجش بار بار را نازم | خاطر برد و بار دگر را نازم
داد و دشنام چون دعا کردم | داد و بیداد یار را نازم
العطش بود بر زبان دل | دیدهٔ اشکبار را نازم
زخم بر زخم خورد و خاموش است | دل و جان فگار را نازم

برقرار خود ست در عشقش
بیخود بیقرار را نازم

از روز الست می پرستم | وز زهد و ریا کشیده دستم
با پیر مغان درست عهدم | صد توبه بیستم و شکستم
در محبس عقل سوختم دل | با عشق بساختم و رستم
در کوی تو کمتر از سگانم | عمریست که استخوان شکستم

بیخود نکته عقد دل
بر داون جان سیان بستم

روی صبیح گرد نکی دارا حتم | حسن ملیح زد نمکی بر جراحتم
نظارهٔ جمال بتان سرسری خوش است | دل بستم و کشادم صد قبا حتم
خلوت در انجمن سفر اندر وطن کنم | از خانه بر نیاده اندر سیاحتم
سیلاب اشک من که جهانرا فرو گرفت | چون بط دران فتاده ام و در سباحتم

دید آن کس که روی یارم گفت
بیخودیت بجاست میدانم

آبروی فقرم کو گر چو آب پاک نیم
خاک بر سر فقرم تا کہ مثل خاک نیم

می شناسد عالم را ہر کہ خویش را شناخت
در و کس نمیدانم تا کہ در دناک نیم

در و عشق پیدا کن تا دوا رسد از غیب
از رفوست استغنا تا کہ سینہ چاک نیم

تہمتی ز عشق او بستہ اند بر سر من
تا بیای قاتل خود کشتہ و ہلاک نیم

پاک سوخت آتش غم خاکسار و **بیخود** کرد
پر تعجبم کہ چسرا خاکے از تپاک نیم

ہمہ عالم خیال میدانم
بیخودی را کمال میدانم

ہر کمالے کہ ماسوائے حق است
در حقیقت زوال میدانم

اصل و فرع است پیش من یکسان
تخم را ہم نہال میدانم

چون بجز یار نیست اغیارے
ہجر را ہم وصال میدانم

بگذر از ژاژ خائی ای ناصح
من ہم این قیل و قال میدانم

ہر کسے را حرام میگوید
خون او را حلال میدانم

حال فرد او دمی بپرس از من
بیخودم حفظ حال میدانم

جگدار روزی کہ آید یار جانی در برم
من روم از خویشتن او بر نشیند در برم

دست بر دوشم نہد بیگانہ از خویشم کند
عشق در دل ماند و یکسر رود عقل از سرم

داشت لب یا بس از آن جانان جان نہان
کرد نمازی لب خشک من و چشم تر م

زخم تیغ ابروئے یارم — مرگ شمشیر آرزو دارم
جستجوئے تو سو بسو دارم — گفتگوئے تو کو بکو دارم
سیر از سیر سنبلستانم — سر آن زلف مشکبو دارم
یاس و حرمان بخاطر خسته — بیوفا از وفاے تو دارم
سخت ستم بعشق سنگدلی — بت بیرحم تند خو دارم
دل صد چاک را چه می نگری — در جگر هم دو صد رفو دارم
حیف زائل نگشت لوث خیال — عمرها شد که شست و شو دارم

مستیم منت بیخود از باده
تا نگاه چشم مست او دارم

یار شیرین ادا ست میدانم — تلخکامے مراست میدانم
چشم خونریز آفت جان است — زلف دام بلاست میدانم
هر که در چاه آن ذقن افتاد — حافظ او خداست میدانم
دل بریان و دیدهٔ گریان — عاشقی را سزاست میدانم
شک گر همسری کند با زلف — دعویش از خطاست میدانم
داد اشکم مرا به سیل فنا — انچه بر ما ز ماست میدانم
دیده خالی ز آب و دل ز آتش — ممتنع چون خلاست میدانم
سوی او میروم شهادت را — کوی او کربلاست میدانم
گفت عیسی چو دید نبض مرا — درد تو لادواست میدانم
زلف مشکین و حسن نمکینش — زخم دل را دواست میدانم

بادهٔ لعل تو بیگانه کند از خویشم
گردش چشم تو هشیار نماید غافل

کرد سر قتل بود سر بکفم بسم الله
بسرت طرفه تماشاست برقص بسمل

دست برداشتن از جان بود آسان مارا
لیک برداشتن دل ز تو باشد مشکل

زنده جاوید بود هر که شود مقتولت
خنجر آموت قتیلی که تو باشی قاتل

نقص عشق است شکایت ز جفائی محبوب
بیخود والب بکش گر تو به عشقی کامل

تا که لطفت گشت زین ناکام کم
می طپد دل میکند آرام رم

بسکه در هجر تو آب از دیده رفت
نیست در چشمم ز بهر نام نم

سر بنه بر کاسهٔ زانوی خویش
گر همیخواهی که بینی جام جم

عاشق از شادی نمیگنجد بپوست
یافت تا از تیغ خون آشام شم

ماجرائی گریهٔ بیخود بپرس
هست چشمانش درین ایام یم

بی روی تو حال زار دارم
با خوی تو دل فگار دارم

نزدیک بمرگ کرده هجران
دور از تو چنان قرار دارم

تا ساز سفر نمود آن گل
مے سوزم و خار خار دارم

ساقی لب تو شراب ناب است
نه بر لب من خمار دارم

بیخود شدم از تب فرقت
بیتابم و اضطرار دارم

گل روی تو رو برو دارم
خار خار تو مو بمو دارم

ساخت آدم ز خاک ایزد پاک
بیخود آدم شوی چو گردی خاک

از لالهٔ خدّ تو داغیم در دل
وز سرو قدی پائیم در گل

فردوس و رضوان ما کی شناسیم
در کوی جانان داریم منزل

از سر گذشتن با ما بسیط آسان
وز تو گسستن کاریست مشکل

دل بردن از تو جان دادن از من
داد و ستد را هستیم کامل

بی خوابی آموخت عنبک ز چشمم
بیتابی آموخت سیماب از دل

با خود پرستی کو عشق و مستی
از خود پرستی هستی تو حاصل

در کوی جانان هر سو به بینی
صد بیخود بیخود مقتول و بسمل

عشق تو پنهان داریم در دل
تخم محبّت کاریم در دل

بینم جمالت در هر مظاهر
غیر از خیالت ناریم در دل

از نام و ننگ است ما را
وز فخر ظاهر عاریم در دل

با سوز هجران سازیم تا کی
بی نور و دیش ناریم در دل

هان پخته کاران خامیم در عشق
گر جز وصالش آریم در دل

دل غنچه سان است در هجر آن گل
وز خار خارش خاریم در دل

چون دیدهٔ تر غماز عشق است
پوشیده بیخود زاریم در دل

طرّه را تاب دهی تاب نماند در دل
قد برافرازی و خرّم شود پا در گل

قطرهٔ دانش چو یابی لب به بند — آب کی گوهر شود بی الصداف
سر بسر باشد خطر هم بیم سر — سِرّ سلطان گر نمائی انکشاف
بدلهٔ نیکی بدی شد در جهان — مهر را از ماه گردد انکساف
کاملان از ناقصان خائف تراند — دیدهٔ گاهی بجز بدر انخاف
منتهائے عقل باشد علم تو — هرچه دانستی بران دانش ملاف

عذر بدتر بود بیخود از گناه
برگنه ناکرده کردم اعتراف

بهارست و گلزار و یار شفیق — بده ساقیا یک دو جام رحیق
برم حظ وافی ز بوس و کنار — رقیب از سر رشک گردد قلیق
جوانا ره عشق دارد خطر — برو اقتدا کن به پیر طریق
برون نیست خالق چو از خلق خویش — بخلوق باشی شفیق و خلیق

ز سوز دل و دیدهٔ اشکبار
به بین بیخودم را حریق و غریق

نشود نفس زار زتو پاک — نرود جان من ز دل تا پاک
سبب حزن و بیم ناپاکی است — پاک شو پاک تا شوی بیباک
بعد هر گریه خنده میکویند — شاد گردد هر انکه شد غمناک
برو افتاد کے ز خاک آموز — شد چو پا بال رفت بر افلاک
نحن اقرب که بود سر خفی — منجلی شد ز صاحب لولاک
لیس فی الدار غیر نا دیار — فهم کن گر ترا بود ادراک

ولہ

بی تو بنیم باغ و بستان را چو راغ — با تو دارم از گل و گلشن فراغ
بید ما غم گوشمیم زلف او — بوی گل را بر نمیتابد دماغ
لاله زار و اغهائی دل بهبین — گر بود در سر هوای سیر باغ
گر کند تقلید رفتارت تذرو — صادق آید قصهٔ کبک و کلاغ
یار ساقی فصل گل مینای مل — باغ خالی پر کن از صهبا ایاغ
یوسف گم گشته را بیرون مجوی — در درون چاه دل یابی سراغ

کی دوائے آخرین جز کی بود
کن علاج درد بیخود را زراغ

گفتم دل من ربودهٔ گفت دروغ — گفتم به دلم تو بودهٔ گفت دروغ
گفتم ز خوشی جان بدهم گفت چه خوش — گفتم که مرا ستودهٔ گفت دروغ
گفتم که نثار تو شوم گفت چرا — گفتم غم دل شنودهٔ گفت دروغ

گفتم که ازان بیخودی گفت چسان
گفتم رحمے نمودهٔ گفت دروغ

تا نکردی سینه را از کینه صاف — دعوئی فقرت بود لاف و گزاف
دوست دارم هر کس و بیگانه را — دشمنان خویش را کردم معاف
اتفاقم هست با هر ملتے — در جهان با کس ندارم اختلاف
مستقیم و مستوی در عشق باش — گو نماید دوست از تو انحراف
سیر شد خاطر ز سیر بوستان — خوش نمی آید کنون جز اعتکاف

بیخود الیل عمر تو کوتاه — قصهٔ زلف او ست دور و دراز

ترحم کن بجان خسته امروز — چو او فرد انیا بی یار دلسوز
کجی آموختی از ابروئے خود — خدا را راستے هم از قد آموز
مخور غم از جفا ئی که کردی — که دارم از ازل خاطر غم اندوز
ز توصیف گدایان گوش بر بند — ز تشریف شهان چشم طمع دوز
اگر خواهی که سوزی هستی خود — برو اول ز عشقش آتش افروز

دلی دارو پریشان دین حیران
ز زلف و روی تو بیخود شب و روز

خویش را آشنا کار این است و بس — صید دلها کن شکار این است و بس
زهر قاتل خواهش دنیا بدان — نفس سرکش کش که مار این است و بس
دل منه بر دار فانی جز خدا — ماسوای اغیار و یار این است و بس
گلشن گیتی ندارد غیر گل — وهم خود بگذار خار این است و بس

سم و تریاق است بیخود عقل تو
نور هم این است و نار این است و بس

اگر ترا غم عشق است اشک ریزان باش — بجز خیال وصال از همه گریزان باش
بپیچ در سر زلفش که بس پریشانی ست — رخش در آئینهٔ دل ببین و حیران باش
چو غنچه تنگ دلے چیست بهر نعمت زر — چو گل کشاده دل و دست شاد و خندان باش
ز شادی و غم دنیا که در گذر باشد — ز جام مرد و بکش جام می غلوان باش

هدایتی است ز صائب برای تو بیخود — ز خار راه تعلق کشیده دامان باش

خواہش لست خازن الاشیاء — حشم میر عسس و جسم سریر
گر بہ رائی وزیر کار کنے — می شود ہر دو عالمت تسخیر
در امیر و عسس بود خود سر — سلطنت را بود قیام عسیر

شوی البستہ خاسر دارین
نیست بیخود بجز جحیم گزیر

رنج و راحت را چو میدانم زیار — شاکی و شاکر نیم از روزگار
در حریمش دیگری را بار نیست — اعتبارم کن کہ گفتم بار بار
در سر بلبل بود سودای گل — نشتر فصدش سزد از نوک خار
میروی با غیر و میگوئی بیا — چون کنم این جبر جانان اختیار
برقراری نیست چون گردون دون — بر مدارش چشم امیدی مدار
نشاۂ دار فنا را کو بقا — سرخوشیہا اول و آخر خمار
خاک تیرہ کرد ذخیرہ چشم تو — ورنہ در گردہ ست پنہان نیشہوار
ننگ و نام عاشقان جز نام نیست — ننگ از نام است و از ننگ ست عار

سید ہر باد بیخود خاک بود
گر بود بر خاطرت از وی غبار

خود خدائے اگر ندارے آز — بہر آز است بندگے و نیاز
خستہ کردے ز ناز نازیبا — آز را سوز و با قناعت ساز
کر نمائے نماز بیخود اے — با خودے با خدا نہ و مناز
از خودے بر ہاندم در دم — از نماز تو بہ بود بگداز

فارغ بود از عیب و هنر خاطر عاشق
از روز ازل بیخود ما بی هنر افتاد

هر که پرکار و هوشیار بود
دست در کار و دل بیار بود

یار گر جبر کرد مجبور بست
عاشقان را چه اختیار بود

مست ساقیست دایما سرخوش
نشاۂ باده را خمار بود

می برآرم ستمے دیرین
صحبتم گر باد بر آر بود

پیش چشمے که مست عبرت بین
این جهان را چه اعتبار بود

خاک پایش چو عنبر سارا ست
در رهش هر که خاکسار بود

نظر لطف کن به منتظرے
تا کشید دیده انتظار بود

فخر کو استخوان فروشیهاست
بر نسب از چه افتخار بود

خود پرستی خلیست جله فشار
بیخود آنرا چه خلفشار بود

دم و خم تیغ ابروش نگرید
خم و پیچ طرفه در قدش نگرید

همه مان قدرت ید اللهے آه
فوق ایدیکم از یدش نگرید

دم بدم مائل سر اندازے
کشتگان بیچون من صدش نگرید

دشمن دوست یار با اغیار
نیکوان عادت بدش نگرید

دم بدم مائل دل آزاری
غم و هم بهر بیخودش نگرید

جان تو پادشاه و عقل وزیر
دل تو بر حواس عشره امیر

از خری فخر سکندر فاخر — مادهٔ افتخار را ببینید

بخت دیگ هوس ز بوالهوسی
بیخود خام کار را ببینید

نرگس نیمخواب او خواب ز چشم من ربود — بادهٔ لعل ناب او دست و بهشتم نمود
یار گذشت از عتاب رفت ز خاطرش حجاب — بخت برآمدم ز خواب آمد و در برم غنود
گر نشناختی مرا چه موجبی بود — جسم نزار من ببین و حسن و جمال تو فزود
بگذری ار ز خویشتن میرود ار تو تا بمن — گوش کن از من این سخن عقد خاطرت کشود

اوست عیان و در نهان نیست دگر سوای آن
بیخود اگر شوی بدان غیر تو کیست تو که بود

روی چو ن آئینه حیرانم کرد — زلف هر آئینه پریشانم کرد
درد سر بود ز سامان مارا — خوب شد بیدرد سامانم کرد
لاد وا بود مریض دل من — درد خود داد و درمانم کرد
بود مغرور بدانائیها — سخنی گفت و نادانم کرد

مست بیخود به از عید اضحی
یار آن روز که قربانم کرد

در سلسلهٔ زلف بتان هر که درافتاد — آزادگی از هر دو جهانش بسر افتاد
کی تاب تحمل بود آن موی میان را — گر یار دو زلف پیشش بر کمر افتاد
تیر مژه از قوس دو ابروی جفاکیش — از دل گذری کرد و مرا بر جگر افتاد
هر کس ز درد دولت دلدار بدر شد — درد اگر چو در یوزه گران در افتاد

عشق و آه آتشین عشق و سوزش آنین
عشق و خاطر حزین کرد که کرد یار کرد

گر تو شوخی عشق مستی مست که هست یار هست
صوفی و رندی پرست کرد که کرد یار کرد

برد دلم اگر نیاز باز هم اوست جان نواز
بیخود و سر بسر نیاز کرد که کرد یار کرد

سر بپائی تو گر فدا کردم
بار ے این بار سر ادا کردم

سر ز پایت نمیتوان برداشت
سایه از هر کے جدا کردم

رخ نمالب کشا که این گل و قند
در دلها ئے مراد وا کردم

طوف دیر و حرم بود بیجا
گرد سر گشتنم بجا کردم

چشم بی نور من تو نور شود
از سر شکم چو باجرا کردم

وہے از ناز گر تو دستانے
بهر من به زصد دعا کردم

طرفه شوریست در شراب عشق
هر که **بیخود** شود خدا کردم

چشم بیمار یار را بینید
نرگس پر خمار را بینید

بر رخ رشک گل چه حیرانند
سنبل مشکبار را بینید

بوسهٔ لعل لب ز هوشم برد
بادهٔ خوشگوار را بینید

دلربا بود عشوه و نازش
غمزه جانفگار را بینید

کرشمه ابرو آوار ے
دیده اشکبار را بینید

ناصحان منع می مفرمائید
گل و فصل بهار را بینید

بار خاطر نموده ام بارے
رنجش بار بار را بینید

ذکر خدا و فکر نان میشود این نمیشود | عشق بتان و بیم جان میشود این نمیشود
صاف کن ای دل ای دلنشان خانهٔ دل ز رجس رجس | شاه و نزلش نجس میشود این نمیشود
دوست چو هست روبرو چیست ضرور جستجو | یار و خیال غیر او میشود این نمیشود
خواب و خیال شد جهان در نظری که دید جان | وحدت ذات و این و آن میشود این نمیشود
گر بدلت بود صفا وعدهٔ او شود وفا | شرک و دانش خدا میشود این نمیشود
از بزخ و زلف آن صنم واعجبا بحیرتم | شام و سحر مگر بهم میشود این نمیشود
زاهد خشک و چشم تر هر صدفی دو پیکر | در همه خاک سیم و زر میشود این نمیشود
وحش بگوش من سروش گفت مترس وحی نوش | واعظ و آنکهی خموش میشود این نمیشود

زاهد دین و حور عین **بیخود** و یار نازنین
عشق و عقل دور بین میشود این نمیشود

جان و دلم اسیر غم کرد که کرد یار کرد | آب و گلم خمیر هم کرد که کرد یار کرد
از سر من خیال غیر برد که برد یار برد | قار غم از حریم و دیر کرد که کرد یار کرد
درد فراق در دلم داد که داد یار داد | از غم عشق بسملم کرد که کرد یار کرد
راز نهان بگوش جان گفت که گفت یار گفت | در همه ظاهر و عیان کرد که کرد یار کرد
درد من است از حبیب جان مرا هم اطبیب | از ازلم غمش نصیب کرد که کرد یار کرد
تیر نگاه تیز یروان بسپرش دل و جگر | در ره عشق بی سپر کرد که کرد یار کرد
عابد و بندهٔ خدا زاهد و کنده ریا | عاشق و درد لا دوا کرد که کرد یار کرد
در خد و خال آن نگار بود که بود یار بود | زار و نزار و دلفگار کرد که کرد یار کرد
حسن عتاب بیحساب عشق و عذاب بیحساب | عاشق و خان و مان خراب کرد که کرد یار کرد

عشق

شد یقینم انعدام ماسوا | از چه گه گه در گمانم الغیاث
آتش عشق تو در جانم فتاد | سوخت مغز استخوانم الغیاث

سوختی دل را بیخود ساختی
در فراغت خسته جانم الغیاث

شان معشوقیت استغنا مزاج | عاشقی و صد هزاران احتیاج
خیر باد اے عقل رو از سر بدر | عشق اکنون کرد با دل امتزاج
مصطفے فرمود لا رهبانیت | کرده ام با دختر رز ازدواج
غالبا یارست هم بزم رقیب | دیگر از بهر چه دل را اختلاج
رفتم از بهر دوا پیش مسیح | گفت بیماری عشقت لاعلاج
نامه باید یار را از خون دل | تا شود مضمون رنگین اندراج
ساختن را واجب آمد سوختن | تا نسوزد کی شود روشن سراج

شاه خوبانی و ماه مهوشان
میدهد بیخود دل و جان خراج

باین خوبروئی و حسن ملیح | ملیحا مکن زخم دل را ملیح
بکوبت بود عید قربان مدام | بهر سو فتاده قتیل و جریح
ندارے برقص و سرود التفات | مگر رقص بسمل و صوت ذبیح
گناه نگاهی ندارد قصاص | خدارا حذر کن زظلم صریح

زمین سنگلاخ است بیخود خموش
که شعر ست کار بلیغ و فصیح

بیخود گوید کو او کجا نیست

از می عشق هر که سرشار است — زن با حق بخلق مردار است
کار و بار دگر بجز یادش — همه بیکار و بر دلش بار است
غیر را در حریم غیرت او — گفتمت بار بار کی بار است
یار شد چون زبان او با دل — در و لش یار و بر زبان یار است

هست سردار عاشقان بیخود
آن که منصور وار بر دار است

عاشقی تا بر تن خود جستن جانان عیب است — تا که در رو دل ندارد خواهش درمان عیب است
با قناعت ساز و پیش کس مبر دست نیاز — بهر دونان انقدر ها منت دونان عیب است
میروی در کعبه زاهد زود از راه تری — زهد خشک و صوم تو بی دین گریان عیب است
ای سرت گردم قدم رنجه نفرمودی گهی — سوختم در انتظارت این دل بریان عیب است
ساختی آئینه تا بینی جمال خویش را — خوب میدانم نباشد خلقت انسان عیب است
عیسیا بیمار عشقم نیست جز وصلم علاج — میزنی تا چند نشتر بر رگ شریان عیب است
از خدا کردت جدا و هم تو باشد دشمنت — لعن و طعن لشست بر بیچارهٔ شیطان عیب است
باش گریان مثل شبنم تا رسی بر آسمان — می شود بهر دو روزه عمر گل خندان عیب است

بودهٔ آزاد و خواهش قید و بندی شد گران
ماندهٔ بیخود چرا از خود درین زندان عیب است

خویشتن را می ندانم الغیاث — اشک حسرت می فشانم الغیاث
تا نیابم مرشد آئینه دل — دیدن رو کی توانم الغیاث

بر در دل سر بنه بیخود مجو از این و آن
هر که فهمید این معما آنمش اهل دل است

مست عشقم مست عشقم مست مست
می پرستم می پرستم می پرست

از همه کارم کشیده دست و رو
رو بسوی یارم و ساغر بدست

از بد و نیک زمانه آگهم
روی خوبان نیک و خوئی شان بدست

آتش سوزان هوائی نفس دان
آب و تاب آنرا که شد چون خاک پست

بند بر جانت نهد دلبستگی
بیخود ابر دار دل زین بند و بست

چشم او مست بادهٔ ناز است
ناز را باز طرفه انداز است

منیت حاجت بساز و آرایش
حسن بیاخته خدا ساز است

در هوائی نگار بی پروا
طائر روح ما پرواز است

باز کی روی او نصیب شود
دیدهٔ دل بسوی او باز است

دو جهان بازی است در نظرش
هر که چون بیخود م نظر باز است

بیماری عشق را دوا منیت
جز خون جگر دگر غذا منیت

ملبوس شهان همه لباسی است
خوشتر ز برهنگی ردا منیت

صد بار شکستهٔ دلم را
لیکن این شیشه را صدا منیت

عشق است بلای جان عاشق
خوشحال کسی که مبتلا منیت

با خود جوید کجا است جایش

بند تعینات را ساخت کہ ساخت یار ساخت | باز ز قید این و آن رست کہ با یار رست

زہد و عبادت و ورع کرد کہ کرد یاد کرد
بیخود و از شراب عشق مست کہ مست یار رست

دوست دشمن جانم سخت سخت پیمانست | میزبان تن را جان چند روزہ مہمانست
آشنای جور و جفا از وفاست بیگانہ | از کمال بیرحمی جای گریہ خندان است
بی رخ تو غنچہ دہان گل بچشم من خارست | با تو بار ہر مشکل بر دل من آسان است
سبزہ گرد گلرویش مصحفی است با تفسیر | آن بخط نستعلیق این بخط ریحانست

اتہام دانائی بستہ اند نزد نادانان
ورنہ از خرد دوری بیخود و توانا ست

گفتم کہ سر تو در سرم ہست | گفتا مکنید زیر لب شوخ ست
گفتم گل وصل کی بچینم | گفتا چو ن خاک اگر شوی پست
گفتم کہ بہ ہجر چند میرم | گفتا ہر کس کہ مرد و ار ست
گفتم کہ ز درد دل بجانم | گفتا کہ نشان مرد و رو ست

گفتم کہ بدہ بمن شرابی
گفتا بیخود شوی و سرست

از خیال روی نیکویت رہائی مشکل است | در نہال قد دلجویت مرا پا در گل است
ناقصی در عشق تا در بیم جان افتادہ | خوش بیاد جان بجانان آنکہ مرد کامل است
رہ نوردان محبت را پیام ما رسان | کاندرین رہ یک قدم از خود گذشتن منزل است
در دبستان محبت بجز از خود رفتگی است | معنی بسم اللہ آن فہد کسی کو بسمل است

جان نثار جانان کن زندۂ ابد گردی
یار گر بود در لطف زندگانیہا ست

مظہر تو کون و مکان منزل تو اندر جان
ہر طرف رخ تو عیان باز بی نشانیہا ست

درس عشق میخوانم شاعری نمیدانم
صائبا ز فیض تو طبع زار و انیہا ست

بیخود اچہ باک از مرگ مرگ زندگی باشد
افراق جان از تن بہر زندۂ جانیہا ست

دین و دل را تمنائی شما ست
در سر شوریدہ سودائی شما ست

با پری رویان نہ آساید دلم
در دل دیوانہ ام جائی شما ست

از مئ چشمت بود سرشاریم
سجدۂ مستانہ بر پائی شما ست

گشتۂ جادو نگاہان گشتہ ام
مردہ دل را چشم احیائی شما ست

از برائی قتل ما تدبیر چیست
رای بیخود تابع رائی شما ست

کار دنیا انتظاری بیش نیست
فخر و عاری اعتباری بیش نیست

لت مخور بہر حصول جاہ و مال
نشاۂ دولت خماری بیش نیست

خود گلی چون غنچہ دل تنگی چرا
آرزو ہا خار خاری بیش نیست

علت عالم محقق شد بما
جز دخانی و بخاری بیش نیست

کار و بار این جہان جز بیخودی
بر دل وارستہ باری بیش نیست

دل بکمند زلف خود بست کہ بست یار بست
عاشق دردمند را خست کہ خست یار خست

عالم غیب و بی نشان بود کہ بود یار بود
در ہمہ کون و ہم مکان ہست کہ ہست یار ہست

تا کہ نفس سرکش ما رام نیست
در جہان ما را دمی آرام نیست

بیخود سیماب نمی باشد قرار
در برم گر یاریم اندام نیست

حضرت عشق است فیاض زمان
با وجود او کسی ناکام نیست

سر بسر خامی است در کار جہان
پختہ مغزان را خیال خام نیست

هر چه آید گو بیا بر چشم ما
بیخود از خواهش و ابرام نیست

از فسانۂ غفلت خواب را گرانیہاست
با دو پای انفاسم در سبکعنانیہاست

تخم عشق می کاری بر تمر نظر داری
آبیاری چشمت شرط باغبانیہاست

گر تو میہمان باشی از جگر کبابی ہست
خون دل می نابی طرفہ میزبانیہاست

در رہ تو سر بازم جان فدای تو سازم
نیست در سرت سرمن این چہ سرگرانیہاست

سوختی زپا تا سر ساختی چو خاکستر
باز ہم غباری تست وہ چہ بدگمانیہاست

تیغ برفشان زدۂ تیر در کمان داری
کار من نمیسازی این چہ کاردانیہاست

عاشقی و غم خوردن عشق و موم بدم مردن
حسن و ناز معشوقہ طرز جان ستانیہاست

یار گشت رام من تند فلک بکام من
جام دباد ۂ گلفام دور کامرانیہاست

معتکف رخت دیدم شد مسلم ایمان
لیک ہندوئی زلفت کافرانیہاست

تا نگشتہ فانی ترک دولت باقی
با خودی خدادانی محض لن ترانیہاست

دود آہ سر بہوا بحر اشک در تہ پا
حال عاشق شیدا کستی و خانیہاست

مہر تست در جانم درد تست درمانم
غیر تو نمیدانم جای مہربانیہاست

سر بکاسۂ زانو بہ زجام جمشید است
بیخود این گدا هم عیش جاودانیہاست

غوطه زن بحر عشق و بجو — تا بدست آیدت در نایاب

خودپرستی گناه عشاق است
بیخود ایخودیت عین ثواب

بوده در دیده ام چون آب و تاب — آمدی در دل چو من رفتم بخواب
هر زه گردی چیست در دیر و حرم — یک در دل گیر گرد و فتح باب
مست و مدهوش شراب عشق تو — کی شناسد این ثواب آن عذاب
مو بمو در شعر فهمی مالغم — بیت ابروئی تو کردم انتخاب

سوخت آتش بیخود از رشک دلم
ساخت چشم آب را هم آب آب

گل بی خار روی دلدار است — نرگس مست چشم بیمار است
دور جام است دور دور انش — از می عشق هر که سرشار است
ما و کویش و خلت فی الجنة — حاسد ما رقیب فی النار است
کاکل او ست بخیط ختنی — تار زلف است یا که تاتار است
از برای نثار مقدم یار — چشم نسیانیم گهربار است
که دل تو مدست تو باشد — دل با یار دست در کار است
کمرش را که تار مو گویند — در میان نیست محض گفتار است
از دل و دیده ام چه می پرسی — دل سوزان و دیده خونبار است

گبر در دیر نیست بیخود ما
آتش عشق را پرستار است

شد فراموش سلم من سکت
بیخود ما دهن در بن ما

کبریائی هست شان یار ما
بی نشانیها نشان یار ما

از لب شیرین او خورده شکر
طوطی گویا زبان یار ما

نقطهٔ موهوم باشد آن دهان
خط مفروضی میان یار ما

ابروانش قاب قوسین دلم
چشمهٔ حیوان دهان یار ما

باخودی در این و آن افتادهٔ
هر که بیخود شد از آن یار ما

گر بگوئی تو یار منیت مرا
جز خیال تو کاره منیت مرا

بسر زلف بستهٔ پایم
سیر سیر و شکار منیت مرا

بکنارم بتا بیا یکبار
زندگانی دوبار منیت مرا

جلوه فرما مرا ز من برها
طاقت انتظار منیت مرا

چون برآرم نفس ز دل تنگی
با تو صحبت برآر منیت مرا

خاک من پاک کرد آینه را
بر دل از کس غبار منیت مرا

نیکشد یار سوی خود جبراً
بیخودم اختیار منیت مرا

بر من خسته هر دم است عتاب
حذری جان من ز روز حساب

هر دو چشمم شده است گنگ و جمن
بی تو افتاده ام میان دو آب

غفلت از خویش نام آرام است
شاهد این کلام خواب و شراب

گفتم که ز جان گذشت بیخود
گفتا که کنون شده ست مارا

گفتم صنما گلبن نالاله عذارا
میپسندد لبا خنگان جور و جفارا

گفتا که زهی عاشق و از دوست شکایت
یکجا تو کجا یافته احسن و وفارا

گفتم چکنم صبر نمانده است دلم را
یکدم بنشین با من دلخسته خدارا

گفتا که تمنای تو از حد تو بیش است
نسبت چه بود مهد می شاه و گدارا

گفتم که بگوشت نرسیده است زشا
شاهان چه عجب گر نبوازند گدارا

گفتا سخنت بیخود اگر هست مدلل
باور نکنم قول مجانین وسکارا

طفل اشک است نور دیده ما
آه ما قامت کشیده ما

جز خیال جمال او مائل
نشود خاطر کبیده ما

کی شود رام و آید اندر دام
باز آن آهوی رمیده ما

روی دارم کنون بسوی خاک
بنگرید از قد خمیده ما

نفس شد رام و یافتم آرام
جست ذا حال آرمیده ما

غزلم مطلع رخ و زلف است
بیت ابرو سر قصیده ما

از ازل منصب ظلوم و جهول
ثبت کردند در جریده ما

تا به عشقش فروخت دل را
عقل شد بندهٔ خریده ما

واحد لاشریک خواهد گفت
سبزه از خاک بردمیده ما

عین ذات است جلوه گر هر جا
وا هم غیر است آفریده ما

کرد دیوانه آن پری امروز | غم نداریم دی و فردا را
یار ما یار گشت با اغیار | تاب هجران نه وصل را یارا

دشمن جان ناتوان شدی
یار بیخود کنی شوی یارا

مکن جانم مکن چندین جفا را | بکش خنجر بکش این مبتلا را
مران ای کامران حسن و خوبی | ز در این دردمند لادوا را
چه نسبت ماه کنعان را بروئیش | چه تابی با سه کامل سها را
نهار داغ دل منمار آسان | نشد از من خبر کردم شمار را
بود حسرت مدار دار فانی | چه برد اسکندر از دنیا و دارا

نمودی جلوه از خود رفت بیخود
خود آرائی مکن دیگر خدارا

گفتم که مکش ز ناز ما را | گفتا که سرت بود فدا را
گفتم غم عشق نیست در جان | گفتا بگذر ازین خدا را
گفتم که بقای وصل خواهم | گفتا که بخود مجو فنا را
گفتم بفراق چند سوزم | گفتا تا هست تاب و یارا
گفتم بچه ره رسم بکویت | گفتا کن مرگ خود گوارا
گفتم به سرم صداع عشق است | گفتا بگذر ز سر شفا را
گفتم که بسوی خود بخوانی | گفتا که گذر نشد صبا را
گفتم ز خودی ملے برآیم | گفتا نشناختی خدا را

از سرم رفت سر بر زده دوے | پاے رفتار ندارم بخدا
از تب عشق تو بیتاب بهاست | تاب گفتار ندارم بخدا
بر همه اوست بود اقرارم | بر کس انکار ندارم بخدا

بندۂ عشق بتانم بیخود
بخدا کار ندارم بخدا

رخت بمیخانه کشیدیم ما | ساغر مستانه چشیدیم ما
چاک نمودیم گریبان نام | پیرهن ننگ دریدیم ما
راست چو تیریم به عشق بتان | گرچه کمان وار خمیدیم ما
سوی خرابات ز مسجد شدیم | از خود و بیگانه رهیدیم ما

وحشتی از هر دو جهان داشتیم
بیخود و دیوانه رمیدیم ما

گو نجنت که آورد ترا در برما | بی پری نشینی صنما در برما
از قامت خود کرشک سرو چمن ست | بر پا سازی قیامتی بر سرما
گر عیب من ست عشق دشمن چه شوے | رحمی ای دوست هنر پرورما
باران قیامت آب گشتی از شرم | دیدی اگر این بارش چشم ترما

بیخود بحضیض هجر کی افتادی
بر اوج وصال گر نشدی اختر ما

بحنا رنگ کرده یارا | خون بدل جوش میزند مارا
باده خونگون ارنوشین لب | از دل برد ذوق صبر ارا

بسم الله الرحمن الرحیم

آتش عشق سوخت جانم را
کرد خاکستر استخوانم را

تب هجران نمود بیتابم
جان کجا جسم ناتوانم را

فصل شیب آمد و شباب گذشت
شد بهار و گرخزانم را

هر که از سرگذشت می یابد
پای زیبای دلستانم را

جان فشانی و بیخودی باید
تا توان دید جان جانم را

جز تو دلدار ندارم بخدا
غیر تو یار ندارم بخدا

مستم از بادهٔ حسن تو مدام
دل هشیار ندارم بخدا

عشق کرد است مرا زار و نزار
دگر آزار ندارم بخدا

استتار ذات از بصر شد عالم را سوای حق توهم کردن منشاء این قیل و قال است
وحق در بطون و ظهور و غیب و شهادت و انما بیک حال ربا ست

گو نیک و گو بد است چه خیر است و چه شر است	یک نور ذات جلوه گر از یای تا سر است
نورش بین بعین و ظهورش بدان بچشم	بیجو و خموش باش که این سر اکبر است

نکته اقوام حقیقیه که از رب الارباب برای جمع حیوانات معین گشته عبارت از صورت
نوعیه آنهاست و مذاهب مختلفه اشارت از طرق مسلوکه افراد آن نوع بوضعی
خاص در تمشیه معاش و عقیده معاد و عبادت رب العباد که بجد و انتهاء و هذا هب از قوم
انتظام یافت و قوت از مذهب استحکام و کثرتی که درین پیداست منشای آن اختلاف
طبایع اشخاص و اختلاف طبایع بنا بر کیفیات متضاده عنصریه و تفاوت مقادیر و ازان
کیات اسطقسیه چنانکه در صور انسانی که بوجود و اتحاد مادی و نوعی یکی با دیگری نمی ماند
و اختلاف صوری دلیلی ست بر اختلاف معنوی از امزجه و عقول و تخیلات منقول و معقول
وغیره آثار مختلفه و انیهه مقتضای تجلیات غیر مکرره و تجدد امثال ست در من قال
ع نو شدن نیز عادت کهن ست اگر لا انتها بودی محدود گشتی و برای قوم انسانی مذاهب حقیقی
خود شناسی که خدا دانی ست و آن منوط ست بر استعداد فطری و کمال حسن اعتدال شخص
انسانی چو حسین حسن خود را دیدن خواست از انسان کامل آئینه بایست و خود را خود دید **مثنوی**

از انا گر وید پیدا اختلاف	کاش بودی این انا از شرک صاف
آن انا بودی دلیل هستیش	گر بود از بیخودی وارستیش

تمام شد

نکات

نکته در خانه دلے کہ سلطان آنجا ولاغیری جلوہ فرماست باب کوش مدخل ہوش بر بندند و زبان خود فروش بکشایند شاہبیاز ناز در ایوان بی نیازی بلند پرواز شود و آواز طلب از خاطر رود و رُباعی

گر طالب صادق و رنایابی بے	روز آن و شبان در طلبش بشتابی
بشنو سخن حق و مدانش باطل	بیخود شدی چسان خدا را یابی

نکته دیدن خویش نیش است و خود بین مدام دلریش مطالعہ سفینہ سنیہ شاید تا باب شاہدہ شاہد مقصود کشاید اگاہ فرامو شے عین یاد است و خاموشی تکلم ایجاد یافت نایافت شود و حیرت در حیرت رود فرد

بیخود شدہ ام ز فرط حیرت	دم بر بستم قلم شکستم

نکته ہر چہ ظاہر است محدود و ہر چہ محدود فانی اینہمہ صفت صفات است و انچہ باطن بحید و بیحد بیزوال ذات یزدانی موثر فی الکائنات باخود و گفتنی است والا در واحد مطلق ظاہر و محدود و فانی و باطن و بیحد و جاودانی نگنجد بیخود و دیدنی است کہ صاحب نظر ہمہ را بیک سیزان بسجد کما قال من نال شعر

العین واحدۃ والحکم مختلف	وذاک سر لاہل العلم ینکشف

نکته جہان را دیدم و جان را فہمیدم بجز جان جہان ہیچ نیافتم فرد

بجز جان جہان چیست درین چشم عیان	بیخود شو دیدن کن عیان را چہ بیان

نکته چون عالم غیر حق نمود گروہی فرمود کہ طبیعی است نبود و کہ نبود و قومی فرماید کہ از خواہش و امر از عدم آمد بوجود بیخودی عرض مینماید کہ ہر گاہ عالم عند التحقیق بجز حق نیست ایقان طبیعت بر کیست و گمان خواہش و امر چیست چندانکہ بر صفات نظر شد

ل۱ گفتہ است
ل۲ انکسی کہ ذات یکتا است
ل۳ صفات مختلف اند
ل۴ این سر از است
ل۵ کہ بر صاحب علم عالم
ل۶ شود اند

ندیدی و اسامی صفات را که در ای ذات نه همان یک مسمای هو الاحد
فهمیدی فافهم واگر پیدا نیش ها ارض و سما و مافیهما بجز تو هم هیچیت و الا بجز یگانه مطلق دیگر کیست فرد

وجود عالم از وهم است بیخود	والا غیر حق دیگر چه باشد

نکته حیف که راستبازان روشن روان بعدم رفتند و سخن سازان تاریک جان بوجود آمدند که نخوت و خودستائی شان شان است و کذب و سخن آرائی خلاصهٔ بیان مصرع در قول چو بایزید و در فعل یزید

قطعه حال زمانه دیدیم بیخود	هر روز از نجا از وی بتر بود
با جو فروشی گندم نمائی	لاف و گزاف و فریبه هنر بود
آن را که عنبر کردم تصور	تصدیق چون شد سرگین خر بود

نکته معقول مقبول عقل است و منقول بنا بر احتمال صدق و کذب مشروط بصداقت نقل خوشا لطیف العقلی که برشنید اکتفا نگزید بدید رسانید و از هر دو رهید و بیخود با خود آرمید مستزاد

تا خود بودیم و جستجویش کردیم حیرانی بود	یا خود بودیم و گفتگویش کردیم نادانی بود
با خود بودن کار ما مشکل کرد از دولت عشق	بیخود گشتیم و روبرویش کردیم آسانی بود

نکته یا طالب روزی اگر روزی در حال ماضی خود نظر کنی در استقبال راضی باشی و از حرص و تشویش حذر کنی و دل نخراشی آلودگی طمع جان را فرسودگی است و در قناعت خاطر جمع و آسودگی رباعی

یا بیخود بیقرار روزی	روزی نظری بحال ماضی
نان گشت برای جان مهیا	تشویش مکن و یاس را ضی

خدا یک زبان داد و دو داد گوش	شنو دو و یک گوئی بیخود خموش

نکته خلق بمعنی دلق مرقعی است که فقرا از پارهای شباب مختلف الوانش والوان سازند چون در اعیان موجودات نیز از عناصر و موالید و اجناس و انواع و اجرام و اجسام تنوع یافتند خلق خدا یعنی دلق خدا نام نهادند چنانچه فقیر در دلق پوشیده باشد حق نیز در خلق است خوشا دیده وری که حق را در خلقش دید و زهی صاحب نظری که از لباس آلایش رسید فرد

جلوه فرماست حسن او هر جا	چشم بینندهٔ گر بود بیخود

نکته هر چه گذشت بیشتر بود کمتر مے نماید و انچه باقیست اندک بسیار بنظر می آید زهی خیال محال بیدار شود چشم جمال فرد

بیخود و تا چند خود پرستی	خود را بگذاشتی و رستی

نکته اگر کثیف نبودے لطیف را که نمودی بیولی در رویت نیاید و بی صورت رو ننماید طرفه حجابے که جلوهٔ کامل است و خوشا غیبی که ظهور و شهود را شامل اینجا حجاب بجز هستی تو چیست و نقاب غیر خود پرستی چه فرد

بیخود بگذار خویشتن بینی را	خود را دیدی و در بلا افتادی

نکته هر شی را ظاهر لیست سواے باطن و باطنی ورای ظاهر از ظاهر و باطن وجود مطلق که غیریت و دوئی را در ان راه نیست همه کس آگاه نیست والا ظاهرش بجز ممکن چیست و باطنش بغیر واجب کیست ؛ فَسُبْحَانَ مَنْ ظَهَرَ فِی بُطُونِهِ وَبَطَنَ فِی ظُهُورِهِ نکته تصور با خود ان آنکه خالق ارض و سما خدا است و تصدیق بیخود ان انیکه وجود کون جامع ما چه اگر باختلاف لون و قوام شی را اشیاند انستی جز یک ذات با صفات

براعتدال ترکیب عناصر بیچاره معلول در تصرف علت قاصر ربا عی

آن کہ نظر بر آب و بر گل دارند | ہان ظن نبری کہ آنگسان دل دارند
بیخود بگذار ہر چہ ہے مردم | کاین راہروان پشت بمنزل دارند

نکتہ ندیدہ تا ندانست و ندانست تا نہ اندیشید و نہ اندیشید تا نہ شنید و نہ شنید تا او نکشید و نکشید تا پاک نشدی و پاک نشدی تا خاک نشدی مثنوی

خاک شو خاک تا بروید گل | خس و خار جہان شود سنبل
گر نبودی وجود خاک کثیف | چہ نمودی فقط سپہر لطیف
باید آئینہ بہر دیدن خویش | کہ مکدر ز پس و صاف از پیش
جسم و روح تو ہست آئینہ | بہر دیدار خود ہمہ آئینہ
جان من چون تو کاوفتے خود را | بیقین دان کہ یافتے خود را
یافت آن کہ غیر تو باشد | جستجویش ز سو بسو باشد
انچہ عین تو ہست از بیرون | گر بجوئی چہ یابی ای محزون
دان کہ جز ذات آن یگانہ پاک | نیست از سطح خاک تا افلاک
عرش تا فرش نور حق را بین | اینچنین گفتہ اند اہل یقین
تا خودی از خدا جدا مانے | بیخودی بیگمان خدا دانے

نکتہ سان انسان بسان جلباب است بر باب دل چون پردہ بر خیز و ہر چہ در خانہ رنگ ظہور ریزد و تموج ہوای کلام نور شمع شعور را متزلزل کند لہذا ارباب خرد سماعت را بر حکایت ترجیح دادہ اند و مدار دانش پژوہی بر کم گوئی و پیش شنوی نہادہ اند فرد

میفرماید بدرمش چون جنگ مبال و قادح براست کلامش هوش افزا نافع تراست
و دوست صیغست امتنانش ترا می زیبد بنابر ازالة العیوب و نکوهیدگی خصال قطعه

از همه دوستان مدحت گوی	دشمن عیب جوی هست مفید
آن سیه را سیاه تر سازد	وین سیه را بدل کند به سفید

نکته یاد مرگ طرفه طبیبی است که شفا از جمیع عوارض دنیا در دست اوست
و مبسیی که حفاظت از شر اعدا همپای او بر دلی که در معنی کشود نداولش
صورت مرگ نمودند والا در موج خیز لذات حواس سفینهٔ عقل ممیّز الحقایق
طوفانی بود و افکار و از کار نفس انسانی سر تا سر شیطانی فرد

ندیدم دوستی چیز یاد مرگ خویشتن اینجا	که بر هاند ترا ای بیخود از دنیا و مافیها

نکته صورت کثرت بتقاضای ظهور نمودی بود هست کل آن هوئی شان شان اوست
و معنی وحدت باقتضای بطون بودی نمود لیس کمثله شی بیان او قطعه

قدر آدم همی کنی معلوم	از خودی کردمی جدا باشی
بیخود اکبر و آزرا بگذار	گر بخواهی که با خدا باشی

نکته در تمام جسم دیدن بمردم چشم تعلق دارد بشرط صحت بصر و در همه عالم
نوع انسان بر کل کائنات تفوق دارد بشرط اعتدال عنصر علمای قشیری که نظر
بر پوست دارند قصص منقوله دوست دارند بیماران نادانی اند در تشخیص
امراض معذور گرفتاران علل نفسانی اند در استعلاج مجبور بحسب
ظاهر صاف گراهانند و بنظر انصاف بیگناهانند چه ادراک صحیح را عقل
سلیم باید تا حقیقت هو هو رنماید چون سلامت عقل موقوف است

برای عقال

نکته دل بستن بچیزی که نباید نباید و در غم نشستن برای عزیزی که باز نیاید نشاید فراموشی از مرگ خود است بیاد فوت مرغوبی حزین بودن و بر ثبات این دار ناپائدار گمان یقین است بحدوث نوائب و بوقلمونی روزگار غمین شدن انفاس معدوده حیات مستعار غنیمت شمارید و هر دم دم واپسین دانسته بیاد حق دل خوش دارید قطعه

چرا بیخود حزینی در حوادث	بیادش نوش گردد هرچه نیش است
دوائی دردهای این جهان را	همین دانم که یاد مرگ خویش است

نکته محو ذات سهو لذات بعد وطن قرب محن یاد حق فراموشی مطلق گرانجانی قبح اعتدال سبکروحی بحسن اعتدال دال نیک و بد مفهوم اضافی مجانیخ و ژاله حقیقت آب صافی قطعه

لذات بذات خود ندارد لذت	گر وبد ضرور بهر دفع غرضے
بیخود چه خوش است قول صاحب اخلاق	کاین جمله لذات علاج مرضے

نکته بر عقول ماهر و قلوب طاهر ظاهر که ظهور صور و اسمار را باصره و سامعه مظاهر بصر چه دید بجز طین و ماء و سمع چه شنید غیر تموج هوا در خلا اگر کثرات معدومه دیدی چه سود و اگر کلمات موهومه شنیدی چه بهبود آفسانه خواب ناشنیده بهتر و نشانه سراب نادیده خوشتر اگر عاشق ذاتی مستغنی ازین آیاتی بل مردو مابه الانتشار و کیفیت وجدانی را از نهاد هر دم فشار چند اکوری که دیده بصیرتش بیناست و خوشا کری که گوش هوشش شنواست قطعه

بود وحدت چو آمدی بجهان	کثرت از چشم و گوش پیدا شد
کور و کر چون شدی کنون بیخود	آنکه بودی همان هویدا شد

نکته ناوک بدروغ سختش بفیروغست تیرش مدان که دروغ است دشمن خفی است

نکته تا بزرگی ذاتی فراموش است و یک خواهش صفاتی در جوش و تا پندار نفسانی باقیست طمطراق مینا و ساقیست **قطعه**

خاک رنگین سنگ صافی پشم نرم | شد شرافت منحصر بر این سه چیز
اشرف انسان تو باشی آن زمان | گر نمائی حق و باطل را تمیز

نکته زهی گنج که آمد و رفتش سر تا سر رنج باشد و خهی مال که در حال از تردد و ملال مالامال **قطعه**

بیخود امردمان دنیا را | مال بر جان شان وبال شده
بهر این مال حال بد دارند | بد کمالی و لی زوال شده

نکته ای دل دانا تا چند تحسینت کنم که مدام مایل حق بودی و در عین انهماک شهوات لذائش زایل می نمودی و ای نفس نابینا تا کی نفرینت نمایم که در استهلاک طاعات رو بباطل داشتی و مرتبهٔ اخلاص و بی ریائی سهل می پنداشتی احد عدو عبارت از لست و آمآرة بالسوء اشارت از تو در صورت خبر و اختیار شر می و بضرورت جبر و اضطرار آه سردی و اشک گرمی تا جذبه عنایت بجوش آمد و کلمه حق در گوش تو را از تو باید رباعی

آن کس که دل تو صاف و جان پاکت کرد | از روز ازل خاطر غمناکت کرد
هر چند به فهم و عقل زافلاک شدی | بیخود این وهم و نفس در خاکت کرد

نکته این غنچه دل عجب خاصیتی دارد با هر که روبرو شود رنگ و بوی او گیرد اگر هم رنگ صفات است در کثرت بی انتها ذاکر بوی ذات و اردو در وحدت بیهتا **قطعه**

بیخود انور دیده از خوردان | وز جهان بین تو ظهور خور است
همچنان با صفات نسبت ذات | می شناسد هر آنکه دیده در است

نکته

نکته اگر معزور انصاف دور بمدح دروغ مسرور شود باید که تا بمقدور مضایقه نرود نه که دروغ تبراشی و دلی بخراشی **مثنوی**

جان من چون در همه دلهاست او	پس ترا خشنودئی هر دل نکو
سجده می آری به پیش هر حجر	از ره تقلید و زور و بی خبر
کردهٔ تحقیق از عقل سلیم	اشرف عالم شد انسان علیم
می دواند طمع تو هر سو ترا	می نشاند آز بر هر کو ترا
حد نیاز از آز پیدا می شود	گر شوی بیخود هویدا می شود

نکته سه چیز است که آثار آن باختلاف مظاهر مختلف میباشد اول علم که دانا را از انکار و معرفت آرد و نادان سرمایه بحث و پندار پندارد دوم مال که در دانا جوهر سخاوت زاید و نادان را ظاهر آرائی و خودرائی افزاید سوم زور که دانا حافظ الغربا باشد و نادان مودی الضعفا

نکته هر چه خدا داد همه راحت بود و قرار و انچه خود خواستی جراحت بود و انتشار حیف قدمی براهش نرفتی و دمی از خواهش دل برنگرفتی افسوس داد داده او ندادی و سر خود سے به سجده بیخودی ننهادی زهی دانائی و بآین کج رائی دعوی خدائی توبه انابت باید تا دعا اجابت را شاید

مثنوی قصه پر غصه خود تا کجا	شرح باید داد از بهر خدا
هر زمان با نفس کافر جنگهاست	هر دم از نیرنگ او سر چنگهاست
تا ز ما در ما بود یک ذره	بر سر ما سر بود صد اره
باش بیخود ننگ کو و نام کو	جز خیال روی او آرام کو

بسم الله الرحمن الرحیم

نکات بیخود

نکته عالمی گوید که حق معقول است وخلق محسوس و عالمی فرماید که حق محسوس است وخلق معقول سخن اول ناماوّل از عوام است شنیدنی و کلام ثانی ربّانی از اکمل انام دیدنی

رباعی

آن کس که درین مظهر کامل خود را — نشناخت و باخت عمر در چون و چرا
مشکل که جمال خود نماید بیخود — آن ازلی الظهور و ابدی نجفا

نکته تا هیچکس خود را نشناخت الا بروایت ما در وذات را نیافت الا بهدایت صفات واثر چون صفات الهی آنا متناهی است اکتناه کماهی آن چه خواهی در کون جامع که قهرس تحتکا بنات است اگر جوئی بیابی که اوئی

مثنوی

چون صفاتش بیحد و محدود بود — ممتنع الحصر و نامعدود بود
کون جامع مجمع اضداد شد — مظهر بیداد و عدل و داد شد
گر نیابی داد ازین نوشین روان — هم زه دادی عمر بیخود را یکان

بعون حق چون سبحان خلاق زمین و آسمان جل شانه

پیمان نامچه

در مطبع مثنوی تولد کشته بطبع موزون مطبوع شد

Khayal Beukhordee

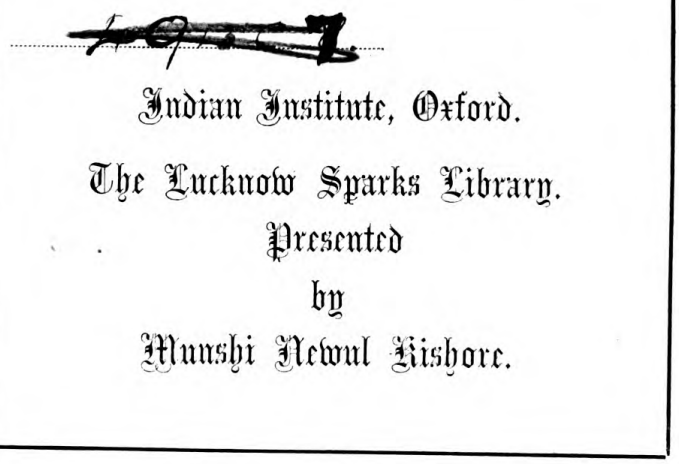
بعون بیچون سبحان خلاق زمین و آسمان جل شانه

خیال بخوردی

در مطبع مثنوی تول کشور بطبع موزون مطبوع شد

Khayāl-i- Bekhudī.

H9 c 149


Indian Institute, Oxford.
The Lucknow Sparks Library.
Presented
by
Munshi Newul Kishore.

